

نام رمان: شیرین ترین اجبار

نویسنده: عسل اسلامی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



«به نام او»

همیشه وقتی بچه بودم، فکر می کردم عروس ها تو روز عروسیشون از همه خوشحال ترند، ولی الان این عقیده، واسه من صدق نمی کرد. از تو آینه یک نگاه به خودم انداختم و از بالا شروع به ارزیابی کردم. همه ی موهام و جمع کرده بودند و یه تاج برجسته گذاشته بودند، روی سرم، رنگ خرمایی موهام و دوست داشتم و نذاشتم رنگشون کنند، سایه ی روی پلک هام مشکی سفید بود و با چشم های خاکستری ام، هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود. رژ گونه ی اجری و در آخر هم، رژ قرمزی که لبای برجستم و در بر می گرفت. در کل از قیافم راضی بودم.

لباس عروسم، سفید خالص بود، مدلش قایقی و از قسمت کمر به پایین، پف پفی می شد. پوز خندی از تو آینه به خودم زدم و رفتم نشستم روی یک صندلی تا آرسین بیاد، دنبالم پنج دقیقه ای گذشته بود، که آرایشگر گفت: عروس خانوم آقا دوماد اومدن.

پوز خندی زدم (آقا دوماد کدوم دومادی می خواد سر به تن عروسش نباشه؟!) از اجبار بدم می اومد، از خانواده هایی، که باعث این اجبار بودن متنفر بودم. پدرهایی که برای رسیدن به ارث و میراث بچه هاشونو بدبخت می کردن...

هم من و هم آرسین قربانی پول پرستی این پدر بودیم، شنلم و پوشیدم و از پله ها رفتم. پایین آرسین و دیدم که با اخم به من نگاه می کرد.

-سلام

با لحنی که ازش، سردی می بارید.

گفت: سلام

دسته گل رز قرمزی که دستش بود رو به دستم داد. که فیلمبردار گفت: دست هم و بگیرید، بعد آرام، برید سمت ماشین.

آرسین کلافه دست من و گرفت و تا رسیدیم به ماشین (یه پرادوی مشکی بود که با گل رز قرمز تزینش کرده بودن (خودش قبل از من سوار شد؟ منم به هر زحمتی بود با لباس سنگینم، سوار شدم.

اون شنلت و بکش جلو

-چرا! نکنه غیرتی شدی؟

-کاری و که گفتم بکن.

حوصله ی جر و بحث نداشتم. برای همین به حرفش گوش دادم.

بعد از اینکه، ماشین حرکت کرد. تازه تونستم یک نگاهی به سر و وضعیت بندازم، یک کت و شلوار خوش دوخت سفید، با کراوات سفید، همراه یک پیراهن مشکی، سرم و اوردم بالا و به چهره ی، آرسین نگاه کردم. پوست سفید، با بینی خوش فرم و لبای قلوه ای، موهای لخت مشکی و چشمای آبی بارگه های قهوه ای چیزی نگذشت، که به تالار رسیدیم، اومد و در سمت من و باز کرد و دستم و گرفت و با هم دست در دست، وارد سالن شدیم. بعد از خوش آمد گویی توی جایگاه نشستیم و عاقد شروع به خوندن خطبه کرد.

دوشیزه ی مکرمه، خانم ماهریس یوسفی آیا بنده و کیلم، شما را به عقد آرسین مهرزاد در بیاورم؟

مهدیس با بغض گفت : عروس رفته گل بچینه... (برای بار هزارم در طول امشب با به یاد آوردن اجبار ازدواجم بغض گلوم و فشار داد). برای بار دوم بعد از خطبه ماهدیس گفت : عروس رفته گلاب بیاره ... و بار سومم آرینا خواهر آرسین گفت :عروس زیر لفظی میخواد ... آرسین یک جعبه از تو جیبش، در آورد و گذاشت روی پام و عاقد باز هم خطبه رو خوند و گفت : عروس خانوم آیا بنده وکیلیم؟ سکوت مطلق ،همه جا رو فرا گرفت و حالا نوبت جواب من بود .با لرزش صدام ،همه ی نگاه ها، روی من قفل شد، با صدایی لرزون که از ته چاه در می اومد گفتم:

با اجازه ی مادرم و خواهرام ... بله.

اسمی از بابا رو نیاوردم، چون داشت .با دستای خودش زندگیم و خراب می کرد. ولی هنوز امید داشتم، که آرسین، بله نگه و این ماجرا ،تموم بشه. ولی با گفتن بله ی آرسین ،دیگه ناامید شدم. و دیگه هیچی از عروسی نفهمیدم تا زمانی که آرینا اومد و گفت: چه عروس و دوماد شلی ؟پاشین ببینم، مته چوب خشک نشستید اینجا و به زور بلندمون کرد .و همه پیست رو خالی کردند،من و آرسین وارد پیست شدیم و ایستادیم آرسین خیلی خشک و سرد دستش و دور کمر باریکم حلقه کرد .

منم دستای لرزوم و روی سینه ی ،ستبرش گذاشتم. و باهم تانگو رقصیدیم.

بعد از اتمام اهنگ و صرف شام ،همه راهی رفتن شدند، من و آرسینم به سمت خونه، حرکت کردیم. وقتی ماشین جلوی خونه توقف کرد، آرسین پیاده شد و به سمت در رفت،منم با هر بدبختی بود، با اون لباس ،سنگینم پیاده شدم و رفتم تو خونه، حوصله ی دید زدن خونه رو نداشتم. واسه همین یک راست رفتم سمت اتاق خواب ، یک اتاق با وسایل سلطنتی به رنگ

طلایی سفید

، کفشای پاشنه ده سانتی سفیم و در آوردم ، داشتن دیوونم می کردند. تور موهام و باز کردم و پرت کردم گوشه ی اتاق، زیپ لباس و تا وسط پایین کشیدم که با صدای در پشیمون شدم و زیپم و بالا کشیدم.

در اتاق باز شد، و آرسین اومد داخل با عصبانیت گفتم: اینجا چه غلطی می کنی؟؟
برو بیرون

-نیومدم که بمونم، خیلی خودت و دست بالا گرفتی، من ازت متنفرم و علاقه ای به تو ندارم، به دلت صابون نزن، من هیچ وقت سمتت نیام...

خیلی عصبانی بودم و در عین حال بغض کرده بودم به صدای لرزون

گفتم: توپیش خودت چی فکر کردی؟ منم دوستت ندارم ، اصلا از زور همین اجبار بود، که الان باهات زیر یک سقفم، ولی به محض اینکه اون پدر ،دندون گردم ،دستش به مال و اموال خانوادگیشون رسید ،یک لحظه هم تحملت نمی کنم، فهمیدی؟حالا هم گمش و برو بیرون - از اولشم می خواستم برم.

یک جفت تیشرت و شلوارک برداشت ، از اتاق خارج شد، و در رو به هم کوبید.

هر لحظه ممکن بود، بغضم بشکنه ،با خشم لباس عروسم و در آوردم. و رفتم تو حموم یک ساعتی، دوش گرفتم. و با حوله خزیدم زیر پتو، و به سه نرسیده خوابم برد.

با صدای ،آلارم گوشیم بیدار شدم و یک تاپ شب رنگ یشمی، پوشیدم .موهامم که تا روی باسنم بود، رو بالا بستم، یک رژ صورتی هم زدم و تمام ،رفتم تو آشپز خونه باید برای آقای گودزیلا، صبحانه حاضر می کردم،از صفتی که برای آرسین انتخاب کرده بودم خندم گرفت ،یک صبحانه ی مفصل ،حاضر کردم و نشستم سر میز، تا صبحانه بخورم. صدای در اتاق

آرسین بلند شد و بعد چند لحظه اومد، تو آشپز خونه و پشت میز نشست. یک نگاه گذرا به تپیش انداختم، یک دست کت و شلوار سورمه ای، با پیراهن توسی، و کراوات سورمه ای، سکوت بدی حاکم بود. پاشدم برم، که با صداش ایستادم.

: من شب دیر میام، خونه

-فهمیدم

راهم رو کشیدم برم که،

گفت: فکر کردی با پوشیدن لباسای کوتاه، می تونی من و به خودت جذب کنی؟ دیگه حق نداری، از این لباسا بپوشی.

با خشم نگاهی به لباسام کردم، من همیشه اینجوری لباس می پوشیدم. ساکت بودم که ادامه داد:

: برای بار آخر می گم، من ازت متنفرم و اصلا امکان نداره، که بهت نزدیک بشم.

کنترلمو از دست دادم و محکم به صورتش سیلی زدم و گفتم: خیلی عوضی هستی، فکر می کنی که من، برای جذب کردن تو، اینجوری لباس پوشیدم، من همیشه این تپیی بودم، اون ذهن خراب توعه، که اینطوری برداشت می کنه، کم واسه خودت، نوشابه باز کن و سعی کن دور و بر من نپلکی، چون ازت متنفرم.

بعد از اتمام حرفم، رفتم تو اتاق خواب، و در رو محکم کوبیدم به هم، خودم و پرت کردم روی تخت، و زار زدم که نفهمیدم، کی خوابم برد.

ساعت از دوازده، گذشته بود. ولی خبری از آرسین نبود. گفته بود، دیر میاد، ولی نه دیگه اینقدر، به درک اصلا به من چه بهتر بذار خونه نیاد.

لباسمو با یک لباس خواب کالباسی بلند، که قدش تا ساق پام بود و بنداش روی شونش می افتاد، عوض کردم .

موهام و هم باز کردم و شونه کشیدم و خزیدم زیر پتو و چشمام و بستم و خوابم برد.

با صدای باز شدن در اتاق ،چشمام و باز کردم و بادیدن صورت آرسین تعجب کردم.

گفتم: گشنته؟

نه:

-پس اینجا چیکار می کنی؟

می خوام اینجا ،بخوابم.

-آرسین ،چرت نگو ،برو تو اتاق خودت بخواب.

نمی خوام، اصلا می خوام پیش زخم بخوابم، مشکلیه؟ با ترس ،از روی تخت بلند شدم. و کت

روی لباس خوابم و پوشیدم، رفتم سمتش و هولش دادم، که بره بیرون ولی اصلا تکون

نخورد، بازو هام و گرفت و چسبوندم به دیوار،

تعجب و ترس رو ،توی یک لحظه با هم داشتم. بوی نفس هاش حالم و به هم زد، مست بود

اومدم، هلش بدم، که مچ دوتا دستام و گرفت و پیچوند .بعدم از دیوار جدام کرد و من و

انداخت رو تخت و خودش خیمه زد روم . از ترس، یخ کرده بودم و بدنم بی حس شده بود.

کت روی لباسم و با خشونت در آورد و لباس و گذاشت رو لبام کمکم دستش رفت، زیر لباسم

که از ترس شروع کردم به لرزیدن، دندونام به هم می خورد و صدا ایجاد می کرد، آرسین با

دیدن حالم از کارش دست کشید و گفت : ماهریس، ماهریس خوبی؟ ببخشید

از روم، بلند شد و از اتاق رفت بیرون، منم تو خودم جمع شدم و به سختی خوابیدم....

صبح با صدای آلام، گوشیم بیدار شدم و دوش گرفتم، نمی خواستم به اتفاقات دیشب فکر کنم، برای اینکه بهونه دست آرسین ندم یک شلوار طرح لی آبی، با یک تیشرت کلوش سفید پوشیدم موهام و گوجه ای بستم، و یکم کرم زدم.

از اتاق، خاج شدم و رفتم تو آشپزخونه، صبحانه درست کردم، خودم میلی نداشتم. می خواستم از آشپزخونه خارج بشم، که قامت آرسین رو به روم سبز شد. ازش خجالت می کشیدم سرم و انداختم پایین، و از کنارش رد می شدم که، مچ دستمو گرفت و گفت: خوبی؟

چه قدر مهربون شده این!

با تعجب گفتم: آره

: بین دیشب... که اتفاقی بین ما... نیافتاده.. نه؟

حالا فهمیدم، چرا مهربون شده، ترسیده دیشب اتفاقی بینمون افتاده باشه، که وقتی خواستیم جدا شیم، عذاب وجدان داشته باشه.

خیلی حرصم گرفت گفتم:

-نگران نباش چیزی نشده، خیالت راحت نمی خواد، عذاب وجدان داشته باشی!

بی توجه به حرفم گفت:

-من ظهر میام خونه، در ضمن شبنم باید بریم... اسمش چی بود... اها مراسم مسخره ی نمایشی.. پاتختی جوابش و ندادم و رفتم تو اتاق و درو بستم. دوست نداشتم که بگه مراسم، مسخره ی نمایشی، هر چی باشه الان زن و شوهریم حالا به اجبار،

رفتم سر کمد و توش گشتم تا یک چیزی واسه امشب پیدا کنم.

یک کت و دامن فیروزه ای، از تو کمد در آوردم و رو تخت انداختم.

ساعت نزدیک یازده بود. باید یک فکری برای نهار می کردم. رفتم تو آشپز خونه بعد یک ساعت، خورشت سبزی درست کردم، از آشپز خونه خارج شدم، و نشستم پای تلویزیون بعد نیم ساعت آرسین اومد خونه، رفتم تو آشپز خونه که میزو بچینم، میزو چیدم نوشابه و دوغم، گذاشتم سر میز و نشستم. دلم نمی خواست آرسین و صدا کنم، ولی غذا از دهن می افتاد، بنابراین خیلی خشک گفتم: نهار حاضره، بیا نهار

اومد و سر میز نشست، و با هم نهار خوردیم. بعدشم رفتیم تو اتاقمون، تا استراحت کنیم. روی تخت دراز کشیدم و تا ساعت پنج خوابیدم. بعدش بیدار شدم، که کارام و بکنم کت و دامن رو تنم کردم، کتتش یک کت ساده، آستین سه ربع، یقه هفتی بود، که یک خورده، باز بود و روی قسمت پایین آستینش، ربان داشت، و در کل تنها چیزی که بهش زینت می داد، گل سینه ی خوشگلش بود. دامنشم یک دامن ساده بود، که قدش تا بالای زانوم می رسید. جوراب شلواری مشکی ام پوشیدم و یکم آرایش کردم. یک رژ مات صورتی، با رژ گونه آجری و خط چشم نازک و دنباله داری که چشمام و خوشگل تر می کرد.

موهامم، آبشاری بافتم و پشت سرم بستمشون، مانتوی سفیدم و که قدش تا زیر زانوم بود، پوشیدم که دامنم از زیر مانتو، مشخص نشه، شال مشکیمم سرم کردم و کفشای عروسکی سفیدم پوشیدم؟ صدلای فیروزه ایم و گذاشتم، تو کیفم که اونجا پوشم، بعد از اینکه، خودم و تو آینه نگاه کردم. از اتاق خارج شدم. آرسین آماده، روی مبل نشسته بود و داشت با گوشیش، ور میرفت.

یک نگاه به تپش انداختم ، پیراهن فیروزه ای، با شلوار سفید اه شانس با هم ،ست کرده بودیم. با دیدنم از جاش بلند شد و اومد سمتم گفت:

-رژتو کمرنگ کن

-وا رژم خیلی هم خوبه، دوشش دارم

:گفتم کم رنگش کن، زیادی تو چشمه.

-ای بابا شد من یک کاری کنم، تو غرنزنی، گفتم که ن می خوام، کم رنگش، ن می ک نم و سلام :نزار به زور متوسل بشم.

-مثلا می خوای چیکا....

نذاشت حرفم و ادامه بدم و لباس و گذاشت رو لبام کپ کرده بودم ،اصلا نمی تونستم، تکون بخورم. بعد دو دقیقه لباس و از رو لبام، برداشت و لبخند رضایت بخشی زد. یک دستمال برداشت. و اول لبای خودش و پاک کرد ، بعد اومد و شروع کرد به پاک کردن لبای من ،فاصله ی صورتش از صورتم کمتر از ۵ سانت بود و نفسای داغش به صورتم می خورد . بعد از اینکه لبام و پاک کرد .کشید کنار و

گفت : تو ماشین منتظرم زود بیا.

بعد چک کردن گاز و خاموش کردن چراغا، رفتم دم در و سوار ماشین شدم. آرسینم بی هیچ حرفی ،حرکت کرد.

حوصلم سر رفته بود، آرسینم که موش زبونش و خورده بود ،ضبط و روشن کردم.

تو که نیستی پیشم هر چی می
 گم

به هر که می گم که با من بمونه، می ذاره می ره از دل
 من، دیوونه می شم

توی خیابون جایی ندارن دستای سرد و عاشق من، وقتی تو رو می بینم و
 پر می کشم تو دستای گرمه، مته قدیما بچه می شم می خوام باتو باشم،
 تو دنیا جایی ندارم، به جز دل تو، این و می گم تو می تونی بمونی می تونی
 بسازی

آرسین ماشین و جلوی در خونشون، پارک کرد و پیاده شد. منم پیاده شدم و سمت خونشون
 رفتیم. زنگ در و که زدم صدای آرینا بلند شد: کیه؟ به جای من آرسین جواب داد:
 آرینا آجی باز کن، ماییم.

-به، تازه عروس دوماد بیاین، بیاین دم در بده.

دلم گرفت، انگار فقط آرسین با من بد رفتاری می کرد و با بقیه خوب بود.

بعد از پیمودن صد متری، که حیاط خونشون بود

، رسیدیم به در اصلی، خواستم درو باز کنم، که آرسین دستم و گرفت. با تعجب به سمتش
 برگشتم که گفت:

: چیه؟ مجبوریم نقش بازی کنیم. مامانم سابقه ی سخته داره و باید، جلوی اون نقش زوجای
 عاشق و بازی کنیم.

-خودم می دونم

دیگه حرفی نزدیم و با هم وارد، خونه شدیم. یک خونه ی دوبلکس شیک، با نمای کرم قهوه ای، بعد سلام و احوال پرسی، رفتم تو اتاق آرسین تا لباسام و در بیارم. مانتو و شالمو انداختم رو تخت و رفتم پای آینه موهام و باز کردم و ریختم دورم سندلامم پوشیدم می خواستم از در برم بیرون که ماهدیس و مهدیس اومدن تو اتاق، با جیغ پریدم سمتشون و ماچ بارونشون کردم، مهدیس یه نگاه به لبم کردو خنده ریزی کرد واه این چرا همچین می کنه؟

بعد از اینکه، بچه ها از اتاق بیرون رفتند. پای آینه رفتم، تا صورتم و برای بار آخر آنالیز کنم، خب خط چشمم که سالمه، رژگونمم که پاک نشده رژمم ک... ای وای لبم، پس بگو مهدیس به چی خندیده! شدم آشنخورده و دهن سوخته! لبم ورم کرده بود و یکم کبود بود الان مهدیس چه فکراییی می کنه. آخ آرسین دستم بهت برسه، پسره ی خل وضع، رژم و تجدید کردم، خب راستی راجب خانوادم نگفتم. ما جمعن چهار تا بچه ایم تو خانواده:

اول ماهدیسسه، که ۳۲ سالشه و هشت ماهه بارداره، منم هر وقت می بینمش، مسخرش می کنم. چون از صدقه سری پسرش شکمش خیلی بزرگه.

دومین بچه منم ۳۲ سالمه، در حال حاضر

سومین و چهارمین بچه ها هم خواهر و برادر دوقلومن مهدی و مهدیس که ۲۱ سالشونه، که مهدی مجردده و مهدیس نامزد کرده که ان شاءالله هفته ی دیگه عقدشونه، مامانم که یک ساله از فوتش می گذرد.

و آخرین عضو که تقریباً باعث همه بدبختیام بود بابام ، یک تاجر دندون گرد حریص، که زندگیم و از هم پاشوند.

به خودم تشر زدم و با خودم گفتم:

خب دیگه بسه ،همه منتظر منن، این آرسینم که به خودش زحمت نمی ده بیاد دنبالم، از اتاق خارج شدم و رفتم سمت پله ها که برم پایین که آرسین و تو پله ها زیارت کردم.
: دو ساعته اون بالا چه غلطی می کنی؟

-به تو چه؟داشتم گور تو رو می کردم.

: دختره ی نفهم، حالا بهت می گم، بذار برسیم خونه لبخندی از روی حرص و بدجنسی زدم و گفتم:

- خب برسیم بعدشم هر کدومون می ریم تو اتاقامون

،فقط فرقتش اینه که، من خیلی محترمانه و خانومانه می خوابم ولی تو کپه مرگت و می ذاری.
با تموم شدن حرفم، از پله ها پایین رفتم ، اونم دنبال سرم اومد. می دونستم عصبانیه و منتظر یه جرقه ست که آتیش بگیره، واسه همین دیگه سر به سرش نذاشتم.

ولی امشب یک تصمیم باحال گرفتم. حالا که می خواد ،سر به سرم بذاره ،من می شم همون ماهریس دوران دانشگاه، که همه از شیطنتام می ترسیدن، حالا که قرار نیست بهم نزدیک بشه، کاری می کنم که ازم دور بشه
،به قدری که تو کارام دخالت نکنه.

رفتم و روی مبل خالی نشستم .که آرسینم اومد بغل دستم نشست؛یکم که گذشت دوباره صدای زنگ در بلند شد و مادر جون (مامان آرسین) رفت، و درو باز کرد.

پشت سر خاله، یک مرد و دختر و پسر اومدن بایکخانم.

از قیافه ی مرده می شد، فهمید که عموی آرسینه، چون به بابای آرسین، خیلی شباهت داشت.

زنه هم که اصلا نگو با وجود سن زیادش، از دخترای خیابونی، بیشتر آرایش کرده بود.

دخترش بر عکس خودش، تپیش سنگین بود، پسرشم که عین گاو به من زل زده بود.

بعد سلام و احوال پرسى، زنه و دخترش رفتن بالا که لباساشون و عوض کنند.

بعد بیست دقیقه که با مهدیس مشغول حرف بودم، دیدم از پله ها پایین اومدند.

چه تپیی زده بود دختره، یک کت و شلوار خردلی پوشیده بود، که بهش می اومد.

قیافشم زیاد بد نبود، چشمای سبز با پوست گندمی و موهای مشکی، بینی قلمی، که یکم

گوشتی بود و لبای نازک، در کل بد نبود. تا دید من کنار مهدیس نشستم، رفت و نشست

کنار آرسین، خون خونم و می خورد، با اینکه به آرسین علاقه ای نداشتم، ولی هر چی باشه

شوهرمه اعصابم به هم ریخت. تو فکر بودم که مادر دختره گفت:

:خب آرسین خان این عروسته که به ماه دخترم ترجیهش دادی؟

لحنش پر از کنایه بود، حالم ازش به هم خورد.

ادامه داد:

-ولی خب، جدا از شوخی، خبر دارم که دلیل ازدواجتون چی بوده، پسرم فعلا مجبوری این دختره رو تحمل کنی، ولی به محض اینکه جدا بشین، تو رو به نیلو می رسونم. مطمئنم با هم خوشبخت می شین.

زنی که ی پررو انگار نه انگار، من اینجا نشستم، هنوز طلاق نگرفتم، داره برا شوهرم زن انتخاب می کنه!
با کنایه گفتم:

-می خواین حلقه هم بیارین، دستشون کنین!

زنه که از حرفم، خوشش نیومده بود. به تندی گفت:

پس لال نیستی! بازم خوبه

-آره به کوری چشم بعضیا، حرف می زنم.

دختره ی گستاخ

-دیگ به دیگ می گه، روت سیاه

دختر جان، من هم سن مادرتم باید با من این جور بیرخورد کنی؟ واقعن بعضیا چقدر سطح فهمشون پایینه -ببین خانوم، کسی که سطح فهمش پایینه، کسیه که مثله دخترای خیابونی، خودش و درست می کنه و در ضمن، مادر من اگه این قیافه ای که برا خودت، درست کردی رو داشت الان، می بایست زنم باشه نه مادرم، دوم این که، فعلا زن شرعی و قانونی آرسین بنده هستم، پس کاست و جمع کن، که اینجا کسی بهت آتش نمی ده

ازدواج ما اجباری بوده، ولی آرسین الان همسر مه و به عنوان شوهرم دوشش دارم، پس لطف کنید حرفا و کنایه هاتون و برای خودتون و خانوادتون نگه دارین.

داشتم آتیش می گرفتم، آرسین که حال خرابم و دید رو به زن عمو گفت:

: زن عمو این که ما برای چی و چطور ازدواج کردیم، به خودمون مربوطه نه کس دیگه،

چیزی که الان مهمه اینه که من و ماهریس با این قضیه کنار اومدیم و هم و پذیرفتیم. موضوع من و نیلوفر، مال گذشته ست، که با ازدواج با ماهریس تموم شد. پس لطف کنید و این بحث رو تموم کنید.

انگار نه انگار که وسط جمع بودیم، همه هم زوم کرده بودند روی ما و کسی حرفی نمی زد.

زن عمو وقتی که دید، خیلی ضایع شده دست دختر و پسرش و گرفت و بلندشون کرد و

گفت: ما دیگه اینجا جایی نداریم نیلوفر، نیما پاشید بریم سهراب (عموی آرسین) ما تو ماشینیم، بعد رفتن اونا عمو با شرمندگی اومد سمت من و آرسین و گفت:

من واقعن معذرت می خوام، امشب خیلی حرمت ها، شکسته شد و اشتباه از اکرم (فک کنم زن عمو) بود من واقعن شرمندم آرسین گفت:

: این چه حرفیه عمو جان شما چرا شرمنده، این یک موضوع کوچیک بود، که هل شد و الان دیگه مسئله ای نیست.

بعد رفتن عمو سهراب اینا، جو عوض شد و همه شروع کردن به گفتن و خندیدن.

شب خیلی خوبی بود، همه بعد از خوردن شام به خونه هامون رفتیم.

الان پنج روز از اون اتفاق، می گذره و من و آرسین رفتارمون با هم، بهتر شده و تازه می تونیم موقعیت هم و درک کنیم.

من به تصمیم اون شبم عمل کردم و برگشتم به همون ماهریس دوران دانشگاه، یه بلا هایی به سر آرسین آوردم، که اگر سر یک نفر دیگه آورده بودم، تا الان دق کرده بود. امروزم می خواستم یکی دیگه از نقشه هام و عملی کنم، آرسین تو اتاقش چرت می زد. رفتم تو اتاقم و کیف لوازم آرایشم و برداشتم و به اتاق آرسین بردم. نفس های منظمش، نشون می داد که غرق خواب هست.

با یاد آوری نقشم، لبخند شیطانی زدم. خب از کجا شروع کنم؟

اول یک رژ قرمز آتشی، براش زدم یکم وول خورد، ولی بیدار نشد یک خط چشم کلفت مشکی، هم براش کشیدم. یکم ریلمم براش زدم، از خنده مرده بودم، ولی خودم و کنترل کردم. اگر می خندیدم بیدار می شد و من الان اون دنیا بودم. خب حالا نوبت گام آخر بود.

(فرار(آروم آروم به سمت در حرکت کردم.

قدم اول...قدم دوم...قدم سو..

: تو اینجا چیکار میکنی؟

ای به خشکی شانس...ای ماهریس تو روحت، با اون نقشه هات الان که میری اون دنیا!

با ترس برگشتم سمتش، که با دیدن قیافش زدم زیر خنده، فرض کن قیافه ی پر ابهت آرسین با ته ریش و هیکل عضلانیش آرایش کنه، بعدم چادر سرش کنه و بگه اوا، خدا مرگم بده با این فکر دیگه پوکیدم. دلم و گرفتم ونشستم رو زمین ولی سریع به خودم اومدم و گفتم:

-هیچی می خواستم

بگم ...چیزه ...صبحانه...ناهار..

ای بابا الان که عصره ادامه دادم:

-هیچی خواستم پیام بیدارت کنم چون چند ساعته عین خرس خوابیدی!

موندن و جایز ندونستم و فرار کردم تو آشپز خونه، داشتتم دور آشپز خونه می چرخیدم که صدای داد آرسین، نشون داد که قیافش و دیده، سریع جارو برقی رو روشن کردم و مشغول جارو زدن شدم.

(آرسین)

رفتم دستشویی که دست و صورتم و بشورم. این دختره یک چیزیش می شه ها عین مونگولا تو اتاق من هرهر می خنده، البته هر وقت که اینجوری می خنده یک کاری کرده، مثلا اون دفعه که موم، ریخته بود روی پاهام و مجبور شدم موهام و بزمن، یا اون روزی که تخم مرغ گذاشته بود زیر پتوی تختم، در کل تو این چند روز، فقط اذیتم کرده البته منم کاراش و بی جواب نداشته بودم

،مارمولک انداخته بودم تو بلوزش با چادر سیاه رو بدنم نصفه شب رفتم بالای سرش و...

اگه هرکی دیگه جاش بود تا الان کشته بودمش ولی نمی دونم چرا اون فرق می کرد، با اون چشمای درشت و خوشگل خاکستریش و کلی ویژگی های دیگه، شاید اگر همه چیز اجباری نبود می تونستم دوستش داشته باشم، ولی این طوری نیست. شیر آب و باز کردم و یک نگاه تو آینه کردم دوباره سرم و انداختم پایین، دستام و پر آب کردم دوباره یک نگاه تو آینه کردم که از تعجب دادی زدم، وا من چرا این شکلی شدم؟

اهان... ماهریس خانوم بذار ماهریس یک آشی برات بپزم.

بعد از پاک کردن آرایش ها (البته با بدبختی) دنبال ماهریس گشتم. تا تو آشپز
خونه پیداش کردم.

(ماهریس)

-چیزی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟

: الان بهت می گم چی شده!

پسره ی دیوانه حالا چیکار کنم، حتما دوباره می خواد یک بلایی سرم بیاره.

تو همین افکار بودم. که دیدم تو هوام، فهمیدم آرسین من و بغل کرده، جیغ زدم و گفتم من
و پایین بذاره، ولی انگار داشتم لالایی می خوندم، به سمت حموم رفت.

خدایا غلط کردم، به گور آرسین خندیدم (البته دور از جوش) خدایا اگه سالم در برم دیگه
کاری بهش ندارم، در حموم و باز کرد و شیر آب و باز کرد. من و با لباس نشوند، تو وان و درو
از پشت قفل کرد، وان پر آب سرد شد تمام سلولای بدنم یخ بستن اومد جلو و هرهر می
خندید. رو آب بخندی تو یک حرکت ناگهانی دستش و کشیدم و افتاد تو وان، از سرما می
لرزید تا نگامون به هم افتاد زدیم زیر خنده، آرسین شیر آب داغ و باز کرد تا یکم گرم شدیم
دست و پاهام که بی حس شده بودند به کار افتادند و سریع از تو وان پریدم بیرون، رفتم تو
اتاق و لباسام و در آوردم و حولم و پوشیدم، تا بدنم یکم خشک بشه، رفتم تو آشپزخونه شیر
رو گذاشتم روی گاز مطمئنم، با ماجرای امروز، سرما رو خوردیم. فنجون ها رو آماده کردم،
توش شیر بریزم که زنگ در زده شد.

بدون توجه به اینکه حوله تنمه با ایفن درو باز کردم. چهره ی آرینا جلوی در ظاهر شد، : سلام عروس خانووم، عافیت باشه.

-سلام خواهر شوهر، خوش اومدی.

: ممنون آرسین کجاست؟

قبل از اینکه جواب بدم، آرسین از در حموم بیرون اومد.

آرینا یک نگاه به دوتامون کرد. با شیطنت گفت:

: باهم رفته بودین حموم؟

تا خواستم توضیح بدم، آرسین دستش و گذاشت پشت کمرم و گفت:

: آره مشکلیه؟

باتعجب زل زده بودم به آرسین، که آرینا معنی نگاهم و فهمید. و رو به آرسین گفت:

: من تو رو می شناسم، چه شیر برنجی

هستی، ببینم دوباره موش گربه بازی در آوردین؟

....

آرینا که خبر نداشت، چطوری فهمیده؟

حتما آرسین گفته، عجب بچه ی مامانم ایناییه ها.

عذر خواهی کردم و رفتم تو اتاق، تا لباس بپوشم. یک شلوارک تا زیر زانو سفید، پوشیدم با

یک بلیز آستین بلند گلبهی، پوشیدم که روش یه Ok بزرگ سفید نوشته شده بود. موهام و

خشک کردم و بالای سرم بستم. یک رژ گلبهی هم زدم. با خط چشم مشکی، روفرشی هامم

پام کردم و از اتاق خارج شدم، به آشپز خونه رفتم. شیر رو از روی گاز برداشتم و گذاشتم توی یخچال، چایی و شیرینی و تخمه بردم تو حال، و کنار آرینا نشستم.

آرسین رفت از تو اتاق، یک جعبه پر از دی وی دی آورد، من و آرینا هم شروع کردیم، به گشتن توش آخرشم فیلم دایورجنت رو انتخاب کردیم، دی وی دی رو گذاشتم توی دستگاه، رفتم تو آشپز خونه چیپس و پفکم برداشتم و برگشتم تو حال، فیلم و دیدیم تا شب آرینا پیشمون موند. برای شام کتلت خوشمزه درست کردم. که آرینا همش ازش، تعریف می کرد. بعد رفتن آرینا ماهم به اتاق خواب هامون رفتیم. باید فردا با آرسین و آرینا خرید می رفتم. در جریانید دیگه واسه ی عقد مهدیس، تو همین افکار بودم که خوابم برد.

.....

صبح هم مثل همیشه، بیدار شدم. صبحانه آماده کردم. ناهار هم فسنجون، درست کردم و نشستم پای تلویزیون تا آرسین اومد. ناهار خوردیم و یکم استراحت کردیم، که عصر بریم دنبال آرینا، برای خرید کردند.

عصر از خواب بیدار شدم. لباسم و عوض کردم.

یک شلوار جین تنگ یخی رنگ که روی زانوش چاک داشت بایک مانتوی مشکی که روش طرح کاشی های سنتی داشت، موهامم فرق کج زدم سمت کمرش و بافت کف سر زدم بقیشم ریختم تو صورتم، یک خط چشم

مشکی و دنباله دار کشیدم، رژ کالباسی و رژگونه ی صورتی کمرنگ هم زدم.

از اتاق بیرون اومدم. آرسینم همزمان با من از اتاق خارج شد. یک جین تنگ خاکستری پوشیده بود. با تیشرت مشکی و ژاکت توسی، کثافت دختر کش شده بود. بهش گفتم:

-بریم؟

آرسین که محو من شده بود، با صدام به خودش اومد و گفت:

: بریم...

با آرسین، سوار ماشین شدیم. و راه افتادیم و باز هم مثل همیشه، سکوت خفه کننده ای ماشین و فرا گرفته بود.

این بار آرسین پیش دستی کرد و ضبط و روشن کرد نمی دونم چرا ولی لجم گرفت، که نمی خواد باهام حرف بزنه!

بلاخره صدای آهنگ سکوت و شکست:

لحظه، لحظه رو به رومی رو به راهم زندگی می آرزومی تو رو می بینم و دیگه نمی دونم چی می

گم ای وای چقدر آرام تر از روزای دیگم

نگم برات چه کاری کرده با دلم نگاهت نگم برات چقدر قشنگه دیوونگیات

نگم برات از صدات از علاقه ام به چشات خودت از چشام بخون خلاصه نگم برات

نگم برات چه کاری کرده با دلم نگاهت نگم برات چقدر قشنگه دیوونگیات

نگم برات از صدات از علاقه ام به چشات خودت از چشام بخون خلاصه نگم برات

با توقف ماشین از اون حال و هوا بیرون اومدم.

مثل همیشه آرینا شاد و شنگول تو ماشین پرید.

لباس هاش یک مانتو و شال قهوه ای با شلوار پارچه ای تنگ سفید، از تیپش خوشم اومد.

با وجود آرینا دیگه حوصلم سر نرفت .همش گفتیم و خندیدیم تا رسیدیم به پاساژ من آرینا جلو می رفتیم ، آرسینم پشت سرمون می اومد.

اول رفتیم تو مغازه ی مانتو فروشی من سه تا مانتو خریدم که یکیش جلو باز کالباسی رنگی بود. و قدش تا ساق پام بود ،دومیش هم یک مانتوی آبی بود ،تا روی زانو و از وسط رونم تا زانوم روش گیپور داشت ،روی سر آستیناش هم همین طور و سومیش هم یک مانتوی سورمه ای خوشگل ،که حالت تونیک داشت و قدش تا بالای زانوم بود بعد خرید مانتو داشتیم ،یکی ،یکی ویتترین های مغازه هارو نگاه می کردیم که ، چشمم یک لباس شب مشکی، رنگ و که یقه قایقی داشت ،گرفت.

لباسش تا کمر تنگ، تنگ بود و روی قسمت کمر، یک زنجیر پراز گلای ریز نقره ای داشت ،از کمر به پایین کلوش می شد و دنباله دار بود. با آرینا رفتیم تو مغازه آرسینم بیرون وایساد تا برگردیم. لباس و از مغازه دار گرفتم و تو اتاق پرو تنم کردم. بهم خیلی می اومد. لباس و در آوردم و لباس های خودم و پوشیدم،از اتاق پرو خارج شدم ،با خروج من آرینا هم بایو لباس صورتی کم رنگ، سمت صندوق رفت. منم رفتم صندوق و لباس هارو حساب کردیم .بعدم رفتیم کیف و کفش ست لباس هامون و خریدیم ،خب حالا نوبت آقا آرسینه ،رفتیم تو یک مغازه ی پوشاک مردانه واسه آرسین یک جفت کت و شلوار مشکی، همراه با پیراهن مشکی و کراوات نقره ای، انتخاب کردم و دادم دستش اونم که انگار خوشش اومده بود ،رفت تو اتاق پرو و لباس ها رو تنش کرد،من و صدا زد تا لباس هارو تو تنش ببینم. درو که باز کردم دهنم باز مونده بود چقدر جیگر شده بود.

-آره خیلی خوبه خوشتیپ شدی ها!

آرسین که معلوم بود، از لحنم خوشش اومده گفت: : خوشتیپ بودم خانوم.

-خب دیگه نمکدون ،بیا بیرون می خوایم بریم.

-باش

در اتاق پرو رو بستم و پای صندوق رفتم. آرینا بیرون وایساده بود و داشت، با مامانش حرف می زد. آرسینم چند دقیقه بعد اومد پای صندوق و پول لباسا رو حساب کرد .بعدبا هم از مغازه، خارج شدیم.

وقتی خریدهامون تموم شد. دیگه شب شده بود. با آرینا و آرسین رفتیم رستوران ،شام خوردیم. بعد هم آرینا رو رسوندیم خونشون و به خونه رفتیم ، داشتم از خستگی می مردم، لباسام و با یک تیشرت مشکی و شلوار خاکستری عوض کردم. موهامم باز کردم و آرایشم و با شیر پاک کن ،پاک کردم. بعدم خزیدم زیر پتو هر کاری کردم، خوابم نمی برد. آخرم پاشدم رفتم تو حال که دیدم آرسینم بیداره، نشسته داره فیلم ترسناک می بینه ،رفتم کنارش نشستم که گفت:

ماهریس ،تو هنوز بیداری؟

-آره خوابم نمی بره!

: اشکالی نداره ،برو تخمه بیار می شینیم، فیلم می بینیم.

بلند شدم وبه سمت آشپزخونه رفتم. تخمه ها رو برداشتم و برگشتم.

فیلمش هفت یلی ترسناک بود) از این فیلم جنی ها دیدید ،که یک دفعه ای می پرندتو صفحه ،از اونا بود(فیلم که تموم شد .تقریبا خودم و خیس کرده بودم.

آرسین بلندشد وبه اتاقش رفت. ای بابا، ای تف تو روحت، با این فیلم گذاشتنت.اخه الان باید این فیلم و می داشتی!

به ناچار بلند شدم و به اتاقم، رفتم و پنجره رو بستم. پرده رو هم کشیدم، چراغ اتاق رو روشن گذاشتم. و به زیر پتو خزیدم. یک ساعت گذشته بود. و از همه جای خونه، صدا می اومد آخه ماهریس، تو که اینقد بی جنبه ای غلط می کنی، از این فیلما می بینی. سعی کردم تو ذهنم گوسفند بشمارم که ترسم از یادم بره.

بعد ربع ساعت چشمم گرم شد، که احساس کردم یکی داره نگاهم می کنه.

آروم چشمم و باز کردم، که از ترس پریدم بالا، و جیغ کشیدم. یک فرد کاملاً سیاه پوش، قد بلند بود، جیغ می کشیدم و می دویدم، که از پشت منو گرفت، از ترس به گریه افتاده بودم. یک هو مغزم به کار افتاد و با با صدای بلند گفتم:

-آرسین، آرسین... تر و خدا... کمک

در اتاق آرسین، به شدت باز شد و آرسین بیرون اومد.

و با دیدن من و مرده سریع به سمت من، اومد. از پشت با پا زدم تو جا حساس مرده، که از درد دولا شد. آرسینم از فرصت، استفاده کرد و پرید رو مرده و با مشت افتاده بود به جانش، مرده هم تقلا می کرد، در بره و آرسینو می زد. مرده طی یک حرکت ناگهانی، اسلحش و از تو جیبش در آورد. جیغ کشیدم و گفتم: آرسین مراقب باش.

مرده: تکون نخورین، و گرنه شلیک می کنم.

بازوی آرسین و گرفتم و کشیدمش عقب، آرسین که نفس نفس می زد.

گفت: تو... تو کی هستی؟

: نه نشد، آقای باهوش، فقط این و بدون که ریسم گفته، بهت بگم اگه قراردادت و با

شرکت از میر تو ترکیه لغو نکنی، بد می بینی، امروز وارد خونت شدم و فردا هم،

(با دستش به من اشاره کرد) و گفت:

: باید قید این عروسک خوشگلت و بزنی.

آرسین که دیگه، خونش به جوش اومده بود به مرده گفت:

: دهننت و ببند، آشغال عوضی، برو به ریست بگو اگه جرات داره، مرد و مردونه بیاد تو روم حرفش و بزنه، نه این طوری سگاش و بفرسته.

حرف آرسین هنوز تموم نشده بود، که مرده از پنجره فرار کرد. آرسین دوید پشت پنجره ولی مرده نبود.

آرسین رو به من گفت:

: ماهریس، من این آدم و نمی شناسم ولی با این کاری که امروز کرده، به نظر آدم خطرناکی می آد. امشب وسایل مورد نیازت و جمع کن، این خونه دیگه امن نیست، باید چند روزی بریم یک جای دیگه.

به اتاق رفتم، و چمدونم و از تو کمدم آوردم. هم زمان با چیدن لباس ها تو چمدون فکر می کردم؛ یعنی این شخص کیه که باید این جوری از دستش فرار کنیم. مگه قرارداد آرسین چه جوریه، که اون شخص، یکی از آدماش و فرستاده تو خونمون؟

بعد گذاشتن لباس ها توی چمدون، لباس شبم و که باید فردا تو مراسم مهدیس می پوشیدم، برداشتم و با چند جفت کفش داخل چمدون گذاشتم.

چمدون و بردم، تو حال گذاشتم و به اتاق آرسین رفتم. روی تخت، نشسته بود و سرش و بین دستاش گرفته بود، رو بهش گفتم:

—خوبی؟

نگاه مهربونی که ازش بعید بود، بهم انداخت و گفت:

: آره خوبم.

- آرسین

: جانم؟

وای یکی من و بگیره الان پس می افتم.

- می خوای واست، ساکت و جمع کنم؟

: آره مرسی، سرم درد می کنه، حوصله ی لباس جمع کردن ندارم.

-باشه

چمدونش و از تو کمدم، در آوردم و شروع کردم به گذاشتن لباس ها درون چمدون

آرسینم همین طوری به من زل زده بود.

کلافه گفتم:

-چیه

: تو پشت سرتم، چشم داری.

-لوس نشو می گم آرسین.

: چیه؟

-این آدم کیه؟

دوباره چهره ی متفکرانه به خودش گرفت و گفت:

: یک حدس هایی می زنم، ولی مطمئن نیستم.

-حالا واقعن می خوان، بلایی سرمون بیارن؟

: فکر نکنم، فقط می خواست مارو بترسونه؛چی شده نکنه می ترسی؟

می خواست جو رو عوض کنه، ولی من واقعن وحشت کرده بودم. بنابراین حقیقت و بهش گفتم:

-آره خیلی می ترسم نکنه یک وقت بلایی سرمون بیارن.

آرسین که متوجه شد. حالم خوب نیست و ترسیدم، دست سردم و تو دستای پر حرارتش

گرفت، و منو نشوند روی تخت، خودشم روبه روم روی زمین زانو زد. و گفت: بین

ماهریس، تا من هستم دست هیچ کدوم از اون آشغالا بهت نمی رسه، بعدشم تو برام مهمی

پس به هیچ قیمتی نمی تونم از دستت بدم فهمیدی؟

منظورش چی بود، که گفت براش مهمم، یعنی واقعن براش اهمیت دارم؟ نه... نه امکان نداره

داره، این حرف ها رو می زنه، که من و آروم کنه. ولی اگه واقعن، راست می گفت چی؟ اونم

برام مهمه؟ آره الان که فکر می کنم واقعن برام مهمه! سلامتیش از همه چیز، برام بیشتر ارزش

داشت. ولی چرا تا الان نفهمیدم؟ شاید تا الان موقعیتش جور نشده بود، که بهش فکر کنم! یعنی

من آرسین و دوست دارم؟

سعی کردم این افکار مسخره رو کنار بزنم آخه نه من و نه آرسین، مال هم نیستیم.

خواستم بلند شم که آرسین جلوم و گرفت.

و با مهربونی گفت:

-حالت بهتره؟

یک چیزی تو قلبم لرزید.

آخه آرسین لعنتی جیغ بکش سرم!

دعوام کن! بگو ازت متنفر!

نمی خوام عاشقت بشم.

نمی خوام وابستت بشم.

نمی خوام وقتی از هم جدا شدیم قلبم و پیشت جا بذارم.

چی می شد اگه منم یک ازدواج معمولی داشتم؟ به جایی برمی خورد!

با لحنی که سعی کردم بغض توش پیدا نباشه.

گفتم:

-بهترم ممنون.

-ببین من فردا می برمت آرایشگاه! تا به خودت برسی بعدم می ریم مراسم خواهرت، برای

برگشتنم تا فردا یک فکری می کنم، باشه؟

-باشه، شب خوش.

-شبت به خیر.

از اتاق خارج شدم و رفتم تو اتاق، خودم رو تخت دراز کشیدم.

و نگاهم و دوختم به ساعت رو دیوار ۲:۵۰.

آرسین باید می گفت؛ چند ساعت دیگه می برمت آرایشگاه.

خیلی خسته بودم و خستگی زیادم باعث شد، ترسم و فراموش کنم و زود خوابم ببره.

(آرسین)

حالا فردا کجا باید بریم؟ اگه بحث خودم به تنهایی

بود،

تو خونه می موندم از جامم تکون نمی خوردم.

ولی الان فقط من نیستم، ماهریسم هست!

وقتی مرده من و با جون ماهریس تهدید کرد داشتم دیوونه می شدم. این دختر حسی تو

قلبم به وجود آورده بود، که نمی دونم چیه!

حتی فکر کردن به این که یک چیزی باعث بشه، اون آسیب بینه دیوونم می کنه!!

خب چیز عجیبی هم نیست، ماهریس یک دختر خوشگل و جذابه و شیطون و در عین حال

لجباز! ولی منم می تونم دوشش داشته باشم؟

جدا از مسئله ی ازدواجمون دختر خوب و دوست داشتنیه!!

ولی برای منم دوست داشتنیه ؟ ولی الان وقت جواب دادن به این سوالا نیست، فعلا

موضوعای مهم تری هم هست!

(ماهریس)

صبح که از خواب بیدار شدم.

اولین کاری که کردم دوش گرفتن بود!

بعد حمام وسایل مورد نیازم و، یک بار دیگه چک کردم.

چون معلوم نبود کی دوباره برگردیم خونه.

از تو کمدم، یک شلوار پارچه ای تنگ سفید، با شال و مانتوی مشکیم و، پوشیدم.

یه کم کرم و رژ لبم زدم؛ چون حوصله ی آرایش کردن و اصلا نداشتم.

از تو اتاق رفتم بیرون.

صبحانه رو حاضر کردم و آرسین و صدا زدم.

بعد خوردن صبحانه، آرسین رفت و فیوز برقارو زد.

منم گازو چک کردم.

دسته ی چمدونم و گرفتم و برای بار آخر به خونه خیره شدم، دلم براش تنگ می شد!

با آرسین از خونه خارج شدیم؛ آرسین چمدونم و ازم گرفت و همراه با چمدون خودش

گذاشت تو صندوق.

با هم سوار ماشین شدیم.

آرسین:

-همه ی وسایلی که باید ببری، آرایشگاه رو از تو چمدون برداشتی؟

-آره.

من ساعت : میام دنبالت که محضرم بریم.

-باشه فهمیدم.

-راستی یک جا پیدا کردم، که چند وقتی اونجا بمونیم.

-جدی کجا؟

-خونه ی عمم.

-لوس نشو، جدی گفتم.

-خب منم جدی گفتمم قراره بریم خونه ی عمم.

-حالا چرا اون جا؟

-خب چون کسی که آدرس خونه ی من و داره؛ اطلاعات مربوط به ویلا و ساختمون و همه ی

اموالم و، داره در ضمن خونه ی بابامم نمی شه رفت.

اگه مامانم این ماجرا رو بفهمه ممکنه بهش شوک وارد بشه و این اصلا برای قلبش خوب

نیست.

-راست می گی به این فکر نکرده بودم!

-یک چیز دیگم هست.

-خب چیه؟

-عمم از داستان ازدواج ما خبر نداره و ما مجبوریم جلوش نقش بازی کنیم.

-خب باشه.

بقیه ی مسیر رو در حالت سکوت و گوش دادن به آهنگ، گذروندیم:

خودت می خوای بری خاطره شی اما دلت می سوزه تظاهر می کنی عاشقمی این بازیه
هر روزه نترس آدم دم رفتن همش دلشوره می گیره دو روز بگذره این دلشوره ها از
خاطرت میره بهت قول می دم سخت نیست لااقل برای تو راحت باش دورم از تو و
دنیای تو راحت باش هیچ کس نمیاد جای تو دلشوره دارم من واسه فردای

♪♪♪♪♪♪♪♪

ماشین جلوی آرایشگاه توقف کرد، قبل از این که چیزی

بگم.

گفت:

-خداحافظ.

-خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و داخل آرایشگاه رفتم.

بعد چهار ساعت که زیر دست آرایشگر بودم، بلاخره اجازه داد پاشم!

خواستم تو آینه خودم و نگاه کنم. که آرایشگره نداشت و گفت؛ اول برم لباسم و پیوشم
لباس و که پوشیدم رفتم جلوی آینه.

باورم نمی شد دختری که توی آینه بود، من باشم!

کلی تغییر کرده بودم و جیگری شده بودم، واسه خودم!

خط چشم کلفت مشکی، که چشم و پاچه گیر کرده بود.

سایه ی پشت پلکم مشکى و نقره اى بود، هم رنگ لباسم.

رژ گونه ی نارنجى و رژ لب زرشكى.

موهاى بلندم، همه فر رو فر کرده بودن.

و به طرز زیبایى روى سرم شینیون خوشگلى، در آورده بودن. چیزى که زیباییم و چند برابر مى کرد.

دو تا شاخه از موهاى فرشدم بود، که روى شونه هام بودن.

مانتوم و پوشیدم.

و شالمم آروم روى سرم گذاشتم. جورى که موهام خراب نشن، به آرسین اس دادم که نوشت پایین، منتظرمه.

بعد پرداختن پول، از آرایشگاه خارج شدم.

ماشین آرسین روبه روى در آرایشگاه بود، سرم و انداختم پایین.

و شال و تا جایی که مى شد کشیدم جلو!

خیلی دوست داشتم عکس العمل آرسین و، وقتى من و دید بینم.

بى هیچ حرفى سوار ماشین شدم. اونم نشست تو ماشین.

روم کردم سمت شیشه و گفتم:

-سلام.

-سلام خانوم، بینمت!

-حالا تو چى کار به من داری! بیا بریم دیرمون میشه ها.

-نه باید بینم آرایشگر از زن لولوی ما، چی ساخته!

-دستت درد نکنه، حالا من لولوام؟

-حالا خداییش لولو نیستی ولی هم چین مالیم نیستی ها.

-می خوای نشونت بدم، چه مالیم؟ قبل از این که جواب بده، شال کشیدم عقب.

و نگاهم و از شیشه دوختم به چشاش!

بدبخت کپ کرده بود!

می دونستم خوب شدم، ولی نه دیگه این قدر!

هنوز داشت خیره نگاهم می کرد.

گفتم:

-نمی خوای راه بیفتی؟ دیرمون می شه ها!

انگار با صدام به خودش اومد.

و راه افتاد.

بین راه گفت:

-خیلی خوشگل شدی، خانومی!

وباز هم دوباره لرزش قلبم!

نمی خواستم باهام خوب باشه. چرا یک جورایی می خواستم.
دیگه چیزی نگفتیم، تو محضر و جشنم اتفاق خاصی نیفتاد.

تو راه برگشت بودیم که آرسین
گفت:

-خب ماهریس، الان داریم می ریم خونه ی عمم تو شمال!
-باشه بریم.

دیگه حرفی نزدیم؛ تا رسیدیم خونه ی عمه ی آرسین.
آرسین ماشین و دم در یک خونه ی بزرگ سه طبقه پارک کرد، با هم پیاده شدیم و
رفتیم تو خونه. آرسین دستم و گرفته بود؛ و گرمای دستش به جسمم، گرما منتقل می
کرد.

جلوی در اصلی ایستادیم.

چون عمه اونجا ایستاده بود! آرسین رو به عمه گفت:

-سلام عمه.

-سلام پسر، ماهم خوش اومدین!

رو به عمه گفتم:

-سلام عمه.

-سلام به روی ماهت عروس قشنگم، بیاین تو حتما خسته این.

آرسین گفت:

-ممنونم عمه، می شه اتاقمون و بهمون نشون بدین، آخه خیلی خستم.

-بیا عمه اینم کلید اتاقتون طبقه ی دوم در سوم، شبتون به خیر.

من و آرسین هم زمان گفتیم:

-شب شما هم بخیر!

رفتیم طبقه ی دوم و به گفته ی عمه اتاق سومی!

ماشالله چه قدر هم خوشن اتاق داشت، خوب تنهام بود.

و گرنه باید یک قصر می داشت!

با آرسین رفتیم تو اتاق؛ پریز برق و زدم.

و یک اتاق خوشگل، رو به روم شکل گرفت.

یک اتاق با وسایل سفید سورمه ای و کاغذ دیواری خوشگل، هم رنگ وسایل!

یک تخت بزرگ دو و نیم خوابه، وسط اتاق بود.

درست روبه روی در جوری که وقتی وارد می شدی، اول تخت و می دیدی!

آرسین رفت و همون جوری با همون لباسا روی تخت دراز کشید.

و بعدش یه کم گره کراواتش و، شل کرد.

بی خیال آرسین رفتم جلوی میز آینه و شروع کردم به باز کردن موهام.

نگاه های خیره ی آرسین و روی خودم حس می کردم؛ بعد ۲۱ دقیقه همه ی موهام و باز کرده بودم! این جوری خیلی خوشگل تر شده بودم! کاش اصلا موهام و شینیون نمی کردم، موهام خراب نشده بودن. همون جوری فر باقی مونده بودن! سنگینی نگاه آرسین رو، دیگه احساس نکردم.

و فکر کردم خوابیده!

سعی کردم زیپ پشت لباس و باز کنم، ولی باز نمی شد.

هر چه قدر زور زدم باز نشد!

همین طور درگیر بودم که گرمای آشنایی رو روی بازوم، حس کردم. از تو آینه آرسین و دیدم که زل زده بود به من.

گفت:

-کمک می خوای؟

-ممنون می شم.

کمکم کرد زیپ لباس و کشید پایین.

ولی کنار نرفت!

بوسه ای روی شونه ی لختم زد، بعدم زیر گردنم.

دیگه داشتم کنترلم و از دست می دادم.

خیلی دوست داشتم با آرسین باشم، ولی حس الانش نسبت به من الان فقط
ش*ه*و*ت*ه!

با صدایی که از چاه در می اومد. گفتم:

-آرسین نکن!

با صدایی لرزون تر از من گفتم:

-چرا؟

-خودت می دونی چرا!!

-اگه الان بهش اعتراف کنم، چی؟

-به چی!

-به علاقم.

-آرسین می دونم که تو هیچ حس....

نداشت ادامه ی حرفمو بگم.

و انگشتش گذاشت رو لبم.

و گفتم:

-بین ماهریس، خودمم باورم نمی شه ولی من عاشق یک دختر شدم؛ که به اجبار وارد

زندگیم شده، اوایل ازش بدم می اومد ولی کم کم با شیطونپاش من و به خودش جذب

کرد.

به نظرت الان باید بهش بگم؟

ذوق کرده بودم، باورم نمی شد. آرسین عاشقم شده؟

-خب آره، باید بهش بگی!

-مطمئنی آخه اون خیلی شیطون و لجبازه!

-آره باید بهش بگی.

-ولی ممکنه که اون من و دوست نداشته باشه.

-از کجا می دونی نداره، بهش بگو شاید اونم دوست داشته باشه...

-باشه پس می گم؛ عاشقانه دوست دارم ماهریسم!

قند تو دلم آب شد.

باورم نمی شد چی شنیدم، آرسین من و دوست داره؟ دیگه انکار کردن بسه، بدون این

که بخوام و بدونم عاشقش شده بودم.

گفتم:

-حالا من بگم؟

-بگو.

روم و کردم سمتش.

و گفتم:

-قبل از این که بدونم وارد این) با اشاره به قلبم(شدی.

و الانم بدون انکار می گم ،دوست دارم بیش تر از اونی که فکرش و کنی.

حرفم که تموم شد؛ آرسین بغلم کرد و انداختم رو تخت.

داغی لباشو رو لبام، حس کردم و....

صبح با احساس دردی زیر دلم بیدار شدم!

وا این جا کجاست؟ من چرا لختم؟

چی زیر سرمه!

چه قدر سفته!

سرم و بلند کردم.

که دیدم دست آرسین زیر سرمه و آرسین دستش و دور کمرم حلقه کرده.

تازه یادم اومد، من و آرسین دیشب....

وای!

با شرم سرم و پایین انداختم. ملافه ی روی بدنم و دور خودم پیچیدم.

به اطراف نگا کردم، هر کدوم از لباسامون یک جایی کف اتاق افتاده بود.

خواستم بلند بشم که درد شدیدی زیر دلم، احساس کردم.

با درد آخی گفتم.

و لبم و به دندون گرفتم.

آرسین با صدای من، از خواب بیدار شد.

و گفت:

-چی شده؟

با تعجب به من و خودش نگاهی انداخت.

اونم مثل من فراموش کرده بود! سنگینی نگاهش و رو خودم حس کردم.

گفت:

-تو چرا لختی؟

ای بابا این چرا خودش و زده به نفهمی!

باشرم سرم و پایین انداختم.

ازش خجالت می کشیدم!

اون که انگار حساب کار دستش اومده بود.

گفت:

-عزیزم درد داری؟

سرم و به نشونه ی آره، بالا و پایین کردم.

گفت:

-وای چه قدر من خنگ شدم؛ عین منگولا دارم نگات می کنم، می گم تو چرا لختی!

پاشو کارات و بکن.

بریم دکتر.

-نیازی نیست، طبیعیه!

-چی چی و نیازی نیست، من تحمل ندارم حال ماهریسم خوب نباشه.

وای تو اون لحظه دلم می خواست پیرم بغلش ماچ بارونش کنم!

ولی خب زیر دلم تیر می کشید. بنابراین به ضربه ی آرومی روی بازوش اکتفا کردم.

و گفتم:

-گفتم که نیاز نیست.

طبیعیه یه کم بگذره و یک چیزی بخورم خوب می شم، در ضمن خجالت می کشم با من این

جوری صحبت نکن.

-عزیزم اشکال نداره، کم کم عادت می کنی!

آرسین از رو تخت پاشد.

و در عین حال که داشت، از تو چمدون لباس برمی داشت پیوشه. گفت:

-من برم از بیرون برات کاجی بگیرم!

-آرسین یک چیزی..

-جانم گلم؟

-این رو تختی خونیه، بیا ببرش پایین بندازش تو ماشین.

-لازم نیست خدمتکارا میان می برن.

-تورو خدا آرسین من خجالت می کشم، اصلا ولش کن بیا کمک کن بلند شم خودم می برم.

-از دست تو! خودم می برم.

-قربونت برم عاشقتم.

-من بی جنم، یک دفه دیدی پریدم روت ها...

با خجالت سرم و پایین انداختم.

-چیه خانومم خجالت کشیدی؟ از تو بعیده

ماهریس شیطون!

آرسین لباساش و پوشید.

و گفت:

-خب خانومی، من برم برای عزیز دلم کاجی بگیرم.

جوابش و ندادم اومد جلو و پیشونیم و بوسید.

و ادامه داد:

-فعلا خداحافظ نفسم.

این و گفت، روتختی رو برداشت و از اتاق خارج شد.
ملافه رو بیشتر دور خودم پیچیدم؛ و با کمک وسیله ها، خودم و رسوندم به حمومی که تو
اتاق بود.

یک دوش گرفتم که باعث شد دردم کمتر بشه.

حولم و پوشیدم و از حموم خارج شدم.

از تو چمدون یک شلوار پارچه ای مشکی، با یک بلیز آستین بلند بادمجونی، در آوردم.
همراه با شال بادمجونی، چون طبق اطلاعاتی که آرسین بهم داده بود.

می دونستم عمه دو تا پسر داره، که تو این خونه زندگی می کنن! لباسا رو پوشیدم.
موهام و هم با سشوار خشک کردم.

پشت سرم بستمشون، یه کم کرم ضد افتاب و رژ کالباسی، هم زدم. همراه یه کم
ریمل.

لباسارو از تو چمدون در آوردم.

و تو کمد چیدم.

یه کمم اتاق و، مرتب کردم.

آرسین هنوز نیومده بود.

بهش زنگ زدم.

بعد از دوتا بوق، جواب داد:

-جانم عزیزم.

-الو آرسین کجایی؟

-کاچی گرفتم دارم بر می گردم.

-باشه عزیزم، مواظب خودت باش.

-چشم خداحافظ.

قطع کردم و پا شدم رفتم از اتاق بیرون.

می خواستم از پله ها برم پایین، که صدای من و به خودش جلب کرد:

ماهریس خانوم؟

شما همسر آرسین هستید، اگه اشتباه نکنم درسته؟ برگشتم سمتش.

یک پسر ۳۲، ۳۲ساله بود.

که چشمش سبز بود و موهای قهوه‌ای سوخته، دماغش گوشتی بود و لب باریک، همراه با

پوست گندمی، در کل بد نبود!

جواب دادم:

-بله من همسر آرسینم!

-منم پسر عمشم فرهاد.

-از آشناییتون خوش بختم!

-هم چنین.

-خب با اجازتون من دیگه برم پایین.

-بفرمایین خواهش می کنم.

پسر عمه ی آرسین (فرهاد)، خیلی بد نگام می کرد؛ بنابراین تصمیم گرفتم سریعا ازش

فاصله بگیرم! رفتم طبقه ی پایین.

عمه خانوم روی مبل نشسته بود و داشت کتاب می خوند.

-سلام عمه.

عمه با دیدن من گفت:

-سلام دخترم، خوبی؟

-ممنونم.

-صبحانه خوردی؟

-نه هنوز.

-پیام واست آماده کنم؟

-نه ممنونم، خودم می تونم.

-باشه عزیزم!

رفتم تو آشپزخونه.

یه کم چایی نبات درست کردم و خوردم.

صدای در اومد.

و بعدم صدای آرسین، که داشت سلام می داد.

رفتم تو حال و با دیدن آرسین رفتم سمتش.

بلغلش کردم و گونش و بوسیدم! دیگه نیازی به فیلم بازی کردن جلوی عمه نبود، چون واقعا خودمون بودیم.

دم گوشش آروم گفتم:

-خوبی؟

بین واسه خریدن چیزی که من نگفتم بخریش؛ چه قدر خودت و به زحمت انداختی!

با یک چایی نبات حالم بهتر شده.

اونم مثل خودم دم گوشم زمزمه کرد:

-خوب خودتم می گی بهتر شده! می خوام حال عشقم خوب خوب بشه.

این و گفت و بوسه ای روی موهام نشوند.

پلاستیک و داد دستم.

و گفت:

- برو تو آشپزخونه بخور، این جا ضایع بازی می شه.

رفتم تو آشپزخونه.

و در ظرف یک بار مصرف رو باز کردم.

و به زور چند قاشق از کاچی رو خوردم، اصلا دوست نداشتم.

بعد از کمی خوردن ازش انداختمش تو سطل آشغال!
و رفتم تو حال الان دیگه اصلا درد نداشتم.

همه تو حال نشسته بودن؛ فقط یک پسر دیگه بود که نمی شناختمش، ولی از روی چهرهش
که کپی فرهاد بود می شد فهمید، که برادرن.

فقط یه کم کم سن و سال تر بود! بعد سلام و احوال پرسی رفتم و کنار آرسین روی مبل،
نشستم. بحثشون خسته کننده بود.

آرسین، فرهاد و برادرش که از تو صحبتاشون فهمیدم، اسمش فرزاده؛ در مورد سیاست
حرف می زدن.

و خاله هم که داشت تلویزیون می دید.

و من بودم که سرم بی کلاه مونده بود!

دوست داشتم، برم لب ساحل.

تو همین افکار بودم.

که عمه گفت:

-خب بچه ها بیاین، ناهار بخوریم.

آرسین گفت:

-چشم عمه، دستتون درد نکنه!

پاشدیم رفتیم سر میز نشستیم و ناهار خوردیم.

ناهار خورشت بامیه و مرغ بود.

بعد نهار عذر خواهی کردم و رفتم تو اتاق.

این جو رو اصلا دوست نداشتم! دلم می خواست برگردم خونه ی خودمون، ولی خب الانشم ذهن آرسین درگیر هست؛ دوست ندارم منم به درگیری هاش اضافه کنم. شالم و در آوردم.

و روی تخت دراز کشیدم.

کاش زودتر باعث و بانی این اتفاق (ترک کردن خونمون)، پیدا بشه. تا آرسین هم خیالش راحت بشه، برای من از همه بیش تر آرسین اهمیت داره. مخصوصا با وجود اتفاق دیشب، واقعا بهش وابسته شدم.

با بالا و پایین شدن فنر تخت، چشمام و باز کردم.

آرسین کنارم دراز کشیده بود!

روم و کردم سمتش.

و گفتم:

—خوبی عزیزم؟ من و کشید تو

بغلش.

و سرش و فرو کرد لا به لای موهام!

و گفت:

-وقتی تو رو دارم مگه می تونم بد باشم؟

-ولی احساس می کنم، تو خودتی!

-راستش آره یه کم فکرم درگیره.

-چی شده؟

-کسی که من و تهدید کرده، یکی از کساییه که باهام شریکه.

چشمام و ریز کردم.

و گفتم:

-برای چی این جور فکر می کنی؟

-آخه کسی که با من همکار نباشه، از کجا می دونه با کی قرارداد دارم؟

و ممکنه که احساس کرده با این قرارداد من، ممکنه اون تحت شعاع قرار بگیره.

-مگه این قراردادت با ترکیه چه قدر بزرگه؟

-از این شراکت، من حداقل یک میلیارد در می یارم!

-آرسین ولی من برام پول ارزشی نداره؛ اگه بحث جونت وسط باشه من حاضرم با سختی

هم زندگی کنم.

-همش هم بحث پول نیست، با این قرارداد ۱۵/۱ درصد واردات ایران افزایش پیدا می

کنه!

- به کسی مشکوک نیستی؟

-چرا به چند نفر هستم.

ولی باید تحقیق کنم، حالا اینا رو بی خیال یه کم بخوایم، بریم لب دریا.

-عاشقتم، حرف دل من و زدی.

-عزیزم بهت که گفتم، من بی جنیم!

-بگیر بخواب آرسین!

-چشم خانومی شما امر بفرما.

-خل دیوونه!

من و تو بغلش فشرد.

و بوسه ی آرومی، روی لبم نشوند. بعد هم این قدر نوازشم کرد که نفهمیدم کی

خوابم برد!

ساعت پنج از خواب بیدار شدم. آرسین کنارم نبود، پاشدم لباسم و عوض کنم.

چون می خواستیم با آرسین بریم لب دریا!

رفتم از تو کمد مانتو آبی کاربنیم و در آوردم.

و تنم کردم.

شلوار نخ ی خنکمم که سفید رنگ بود، پوشیدم.

به همراه شال سفید که توش نقش های آبی کاربنی داشت، یه کم رژ صورتی مات، زدم.

و یک خط نازک و کوتاه، کشیدم. عینک و موبایلمم برداشتم و رفتم پایین. عمه رو دیدم.

گفتم:

-سلام عمه، آرسین و ندیدین؟

-سلام دختر قشنگم، چرا تو خواب بودی رفت بیرون.

الانم تو حیاطه.

آرسین این موقع کجا رفته؟ چرا به من چیزی

نگفت؟

-ممنونم عمه!

رفتم تو حیاط.

آرسین پشتش به من بود و داشت با تلفن حرف می زد، نزدیکش رفتم.

صداش و می شنیدم:

-بین من الان رفتم تو شرکت، ولی مورد مشکوکی ندیدم!

-من نمی تونم ماهریس و تو خطر بندازم؛ بنیامین باید یک فکری بکنیم.

-خودم فکر می کنم، چند وقتی باید برگردم تهران تا دنبال کاراش باشم.

-نه، نه، ماهریس و نمی یارم!

-باشه، باشه فعلا خداحافظ.

بغضم گرفته بود.

یعنی آرسین می خواد تنهام بذاره؟ ممکنه بلایی سرش
بیارن.

باید بینم خودش چی می گه.

از پشت صداش زدم.

برگشت و نگام کرد، از قیافش می شد فهمید تو خودشه.

پرسیدم:

-چیزی شده؟

-نه عزیز دلم، بیا بریم ساحل.

-باشه بریم.

می دونستم نمی خواد بفهمم چون اگه می فهمیدم، نمی داشتم بره.

سوار ماشین شدیم.

ساحل یه کم از خونه ی عمه اینا دور بود.

ضبط و روشن کردم.

نمی خواستم باهاش صحبت کنم. چون ممکن بود با صحبت کردن با من، مغزش بیش تر درگیر بشه.

و من این و نمی خواستم.

چقدر خوبه حالم با حاله تو چقدر حرف دارم از این زندگی

تو تحویله امساله عید منی مهم نیست بعد از این بهم چی بگی

ماهی قرمز اشکه شوقت می شم که شاید پشیمونه رفتن بشی

با هم سبزه هامون و گره می زنیم شاید یک دفعه عاشقه من بشی

شاید یک دفعه عاشقه من بشی

نترسون من و از آینه نگاهت هراسی ندارم اعتراف کنم به قرآنی که پیشه روی منه می خوام

قلبم و با دلت صاف کنم

می خوام قلبم و با دلت صاف کنم تکست آهنگ ماهی قرمز امیر

عظیمی

به عطر گلای مریم خونمون به اسفندی که داغ داره تازه شه

همش دارم زیر لب دعا می کنم حضورت تو قلبم بی اندازه شه

چقدر خوبه حالم با حاله تو چقدر خوب رسیدم به این آرزو

سکوت می کنم نوبته حرف توست تو هم حاله این روزاتو بگو

نترسون من و از آیین نگاهت هراسی ندارم اعتراف کنم به قرآنی که پیشه روی منه میخوام
 قلبم و با دلت صاف کنم

میخوام قلبم و با دلت صاف کنم

نترسون من و از آیین نگاهت هراسی ندارم اعتراف کنم به قرآنی که پیشه روی منه میخوام
 قلبم و با دلت صاف کنم

میخوام قلبم و با دلت صاف کنم

رسیدیم به لب دریا، آرسین ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم.

آرسین اومد دستم و تو دستش گرفت.

و با هم راه افتادیم.

لب دریا که رسیدیم، یه کم مکث کردیم و نفس کشیدم.

بعد از کنار دریا جایی که موجاش می اومدن، به ساحل شروع کردیم به قدم

زدن...

بینمون سکوت بود.

که آرسین سکوت و شکست.

و گفت:

-ماهریس من...من باید برم.

ناخودآگاه ایستادم.

و دستم و از تو دستش کشیدم بیرون!
 -ماه‌ریس خواهش می‌کنم، درکم کن.
 من نمی‌تونم تو رو تو خطر بندازم؛ ولی خودم باید برم تا دنبال کارام باشم...
 با بغض و صدای که سعی می‌کردم لرزشش و کنترل کنم.
 گفتم:

-یعنی... یعنی چی می‌خواهی تنهام بذاری؟
 -عزیزم مجبورم ولی برمی‌گردم قرار نیست، که برم بمیرم!
 تن صدام رفت بالا.
 و گفتم:

-اگه بر نگشتی چی؟
 من این(با اشاره به قلبم) بی‌صاحب و چی کار کنم؟ هیچ می‌دونی، همین چند ساعتی که
 ازت دورم چی می‌کشم؟
 نه آرسین، نه این حقم نیست،
 این حقم نیست که بعد رسیدن به عشقم جدایی داشته باشم.

دیوونه می‌شم اگه یک لحظه ازم دور باشی!
 می‌دونم همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد، می‌دونم خیلی زود عاشق شدم؛ ولی تحمل ندارم
 نمی‌تونم اگه می‌خواهی بری، باید با هم بریم.

هق هقم فضا رو پر کرده بود! خوشبختانه زمستون بود و کسی اون جا نبود.
حتی فکر کردن به اینم که اون عوضی ها بلایی سر آرسین بیارن، جیگرم و آتیش می زد.

آرسین کنارم رو شن ها نشست.

و من و تو بغلش گرفت.

صدای اونم بغض داشت:

-ماهریس رفتنم و از این سخت تر نکن.

آخه لعنتی، مگه من می تونم یک لحظه بدون دیدنت سر کنم؟

منم دلم و باختم.

ولی بخاطر همین دل مجبورم ازت فاصله بگیرم، من باید دقیقا شنبه برگردم تهران.

یعنی یک هفته ی دیگه، تا اون موقع تمام و کمال پیشتم.

-بعدش چی؟ بعدش کی برمی گردی؟

-خیلی زود عزیزم، زود بر می گردم.

خیلی زود شیش روز گذشت و امشب آخرین شبیه که آرسین پیشمه، حتی از فکر کردن به

این موضوع بغضم می گرفت.

ولی نه امشب باید برای هر دومون به یاد موندنی باشه؛ باید باعث بشه چند وقت دلمون گرم

هم باشه.

آرسین با فرهاد و عمه رفته بودن دکتر واسه قند عمه!

منم باید از فرصت استفاده کنم و خودم و آماده کنم.
 از توی کشوی لباسم، یک لباس خواب مشکی کوتاه و تنگ، در آوردم و پوشیدم.
 لباسم یقه قایقی و کاملا باز بود! قدش تا زیر باسنم بود. و روی سینش سنگ دوزی، داشت.
 موهام و شونه کردم.
 و یک رژ قرمز براق، زدم.
 یک خط چشم نازک و دنباله دارم، کشیدم؛ آرسین آرایش ملیح و بیشتر از آرایش
 غلیظ، دوست داشت.
 منم واسه همین همیشه آرایش ملیحی، روی صورتم می نشوندم.
 بعد اتمام کارم یه کم عطر زدم و زیر پتو خزیدم.
 با صدای در چشمم و باز کردم.
 و بلند شدم روی تخت نشستم. آرسین درو بست و برگشت؛ تازه متوجه من شد، اولش فقط
 نگاهم می کرد.
 ولی بعدش کم کم سمتم اومد.
 و کنارم روی تخت نشست، بعدش دستاش و دور کمرم حلقه کرد.
 و صورتش و آورد جلو کم کم فاصله ی صورتامون، کم شد و لباس روی لبام، قرار گرفت.
 برای آخرین بار آرسین و بغل کردم بازم خدا رو شکر!
 عمه اینا داخل خداحافظی کردن و بیرون نیومدن، تا ما راحت باشیم بغضم گرفته بود؛
 داشتم دیوونه می شدم.

همین الان که نرفته بود، دلم بر اش تنگ شده بود.

ولی نمی خواستم با گریه و زاری، قدمای عشقم و سست کنم.

بنابراین فقط نگاش می کردم و بغضم و قورت می دادم.

آرسینم ازم چشم بر نمی داشت. گفتم:

-خب عزیزم برو دیگه!

-ماهیریس... من و گرفت تو بغلش دیگه کنترل از دستم خارج شد.

و آروم شروع کردم به گریه کردن... (عزیز دلم، نفسم، عشقم!

من خیلی زود تا چشم به هم بزنی برگشتم.

ماهیریس من زود برمی گردم باشه؟ سرم و به معنی باشه،

تکون دادم.

آرسین سوار ماشین شد. و رفت. ولی نگاهم تا وقتی که اندازه ی نقطه شد، بر نداشتم.

بعد رفتنش با قدم های سست رفتم داخل.

رفتم تو اتاق خواب و دراز کشیدم رو تخت.

روی تخت دست کشیدم و اشک ریختم.

دیشب من و آرسین روی این تخت، با هم بودیم.

ولی به جای خوشحال بودن فقط دو تامون اشک ریختم.

سه هفته از رفتن آرسین گذشته بود، به خواست خودش اصلا باهاش در ارتباط نبودم.

تو این دو روز آخر از خورد و خوراک، افتاده بودم.
 تا می خواستم یک چیزی بخورم؛ حالم به هم می خورد.
 کارم شب و روز شده بود.
 نگاه کردن به عکس آرسین و گریه! تو حال نشسته بودم.
 و داشتم رمانم و که به تازگی شروعش کرده بودم، می نوشتم. حکایت ازدواج من و آرسین،
 پنج دقیقه ای درگیر بودم.
 که زنگ خونه به صدا در اومد! طبق معمول قبل از این که عمه برسه به آیفن دم در
 بودم.
 همش هم به امید این که، آرسین پشت در باشه.
 درو باز کردم.
 یک مامور بود!
 گفتم:
 -سلام بفرمایید.
 -سلام شما خانم یوسفی، هستین؟
 -بله خودمم بفرمایین!
 -یک بسته دارم براتون، مربوط به همسرتونه.
 با شنیدن اسم آرسین دیگه نفهمیدم چی می گه بسته رو باز کردم.

و داخلش و نگاه کردم یک نامه بود!

بازش کردم.

نوشته بود:

سلام خانم یوسفی محترم!

فکر کنم شما باید همسر آرسین باشین؛ در واقع اگه الان این نامه دستتونه معنیش اینه که شوهر دلبندتون، الان در قید حیات نیست.

زیر نامه ها عکس ها و حلقه ی مربوط به شوهرت هست، ولی اگه تو بخوای برامون دردرس درست کنی تو رو هم می فرستم و دل شوهر عاشق پیشت.

این نامه و وسایل شوهرت و می فرستم؛ آگاهی اونا به دستت برسونن.

از طرف: قاتل عشقت حالت تهوع گرفته

بودم.

از نامه چیزی سر در نیاوردم! دستای لرزونم و دراز کردم.

سمت حلقه ی طلا سفید آرسین، اون و تو دستم گرفتم.

زیرش چند تا عکس بود.

برشون داشتم و نگاهشون کردم. آرسین من بود!

فقط غرق خون چشمای آبی خوش رنگش، از سو افتاده بود.

همه جای بدنش کبود بود.

این آرسین منه؟

این غریبه ی آشنا ی تو عکسا عشق من نیست، نه باورم نمی شه.
 واقعا دیگه حالم داغون بود، گریه می کردم و زجه می زدم.
 و آرسین و صدا می کردم.
 من می دونم اون چیزیش نیست!
 مامور: خانوم، شما حالتون خوبه؟ دیگه هیچی نفهمیدم و از
 حال رفتم.
 چشمام و باز کردم.

همه جا پر بود از گل و چمن!
 آرسین با لباس سفیدی، داشت بهم لبخند می زد.
 رفتم سمتش.
 و گفتم:

- آرسین عزیزم، بیا برگردیم.
 - نه ماهریم همیشه، تو باید برگردی و مواظب بچه ها باشی.
 تصویر آرسین کم کم محو می شد. داد زدم:
 - آرسین، آرسین تو رو خدا منم ببر، خواهش می کنم، آرسین

چشام و باز کردم من کجام؟ این جا چی کار می
کنم؟

شبیه بیمارستانه، من این جا چی کار دارم؟ یاد اون روزی افتادم، که فراموشی
گرفته بودیم.

هم من هم آرسین اتفاقاتی که برامون افتاده بود و به خاطر نمی یاوردیم
آرسین، آرسین کجاست؟ با یاد آوری اتفاق ها دوباره زدم زیر گریه.

هق هقم فضا رو پر کرده بود! پرستارا اومدن و بهم آرام بخش تزریق کردن، نفهمیدم
چی شد که دوباره خوابم برد.

الان دقیقا چهار روز از مرخص شدنم، از بیمارستان می گذره.

کارم شده این که هر روز یک جا بشینم و با آرسینم حرف بزنم.

و گریه کنم ای کاش همه ی اینا یک خواب باشه، یا یک شوخی بزرگ!

هنوزم باورم نمی شه!

نه امکان نداره!

این حقیقت نداره!

آرسین من زندست، اگه اون مرده بود منم الان زنده نبودم!

حتی تو این چند روز حتی جسدشم پیدا نشده؛ فقط چند تا عکسه و حلقش، حلقه ای که

آرسین هیچ وقت از دستش در نیاورد!

الان چند روزه که حالت تهوع و سرگیجه دارم.
نمی دونم چه مرگم شده حتما به خاطر تغذیه و گریه هامه.

بهنتر بذار منم بمیرم می رم پیش آرسینم.

دیگه دل و دماغ این که برم خونه ی خودمونو نداشتم ،می ترسیدم برم تو خونه و باورم
بشه که دیگه آرسینی نیست.

زنگ در خونه به صدا در اومد.

چون تو حیاط بودم، خودم رفتم درو باز کردم.

پستیچی بود!

یک بسته داد دستم؛ درو بستم و رفتم نشستم تو حیاط.

بسته رو باز کردم، چند تا عکس و یک نامه داخلش بود با دستای سرد و لرزونم نامه رو باز
کردم:

سلام ماهریس خانوم،

به خواست شوهرت این نامه رو برات فرستادم شوهرت می گفت؛ بذارم حداقل قبل از
مرگش برات این و بنویسه.

پس تو این نامه رو از طرف شوهرت بخون:

سلام ماهریس قشنگم، عزیزم خیلی دوست دارم باید بگم من باید زیر قولم بزنم؛ من دیگه
نمی تونم برگردم پیشت!

ماهریس این و بدون خیلی دوست دارم.

الانم از این اتفاقا ناراحت نیستم؛ ماهریسم باید بهم قول بدی، که مواظب خودت باشی. حتی اگه الان کنارت نیستم ولی الان تو قلبتم اون جا قبرستون واقعی منه، باید بهم قول بدی که مواظب خودت و عشقمون باشی!؛ ماهریس ازم دلخور نباش دیگه نمی یام، یعنی نمی تونم پیام شاید اگه الان کنارت بودم سرم و تو خرمن موهای قهوه ای بلندت، فرو می کردم.

و قلبم آرامشش و پیدا می کرد؛ ولی ماهریسم الان که نیستم کنارت ازت می خوام که خودت و اذیت نکنی، مراقب خودت باش.

و....

اشکام دوباره سرازیر شد.

جیغ زدم: آرسین، عزیز دلم تو کجایی؟ اشکام و کنار زدم.

و دستم و به زور رسوندم به عکسا!

و برشون داشتم همشون حالت هایی از آرسین بود، که داشتن شکنجش می کردن؛ ولی تو عکس آخر یک تفنگ بود.

و جسم بی جون آرسین، که غرق در خون بود!

چشای دریابیش بسته بودن با دیدن عکس زجه می زدم و گریه می کردم.

مامان و مهدیس، با شنیدن صدام اومدن تو حیاط.

مهدیس رسید کنارم.

داشتم بال بال می زدم، دلم هوای آرسینم و کرده بود.

راه نفسم بسته شده بود!

بغض تو گلوم بود، داشتم به خس خس کردن می افتادم؛ مهدیس تا چشمش به عکسای رو زمین افتاد .

چشمش اشکی شد، اومد سمتم. ولی قبل از این که بهم برسه، نقش زمین شدم و...

چشمام و که باز کردم دوباره با تخت بیمارستان مواجه شدم، خدایا چرا جونم و نمی گیری خب؟ دوباره چشمه ی اشکم سرازیر شد و آرام و بی صدا گریه کردم.

یک پرستار خوش رو اومد تو اتاق و گفت:

-سلام خانمی کمتر آبغوره بگیر واست خوب نیستا.

-واسم مهم نیست بهتره بمیرم.

-عزیزم خب به فکر خودت نیستی به فکر اون طفل معصومت باش.

حتما پیش خودش فکر کرده من بچه دارم -خانوم اشتباه می کنین من بچه ندارم.

-فعلا که جواب آزمایشت این و نیگه.

این چی گفت؟ یعنی.. یعنی من حامله ام؟ اونم از آرسین!

از عشقم این بزرگ ترین نعمت بود برام.

ولی چه فایده؟ این بچه پدر نداره که.

نه آرسین من زنده است من مثل بقیه باور نمیکنم مرگش و، اون زنده ست مطمئنم...

روز دومیه که از بیمارستان مرخص شدم کارم باز شده حرف زدن با آرسین و گریه کردن. همه ی لباس رنگیام و گذاشتم تو همون خونه بمونه به مهدی گفتم فقط تیره هارو بیاره اونم آورد.

شروع کردم با آرسین صحبت کردن-

آرسینم، عزیزم، یه خبر خوب دارم برات؛ داری بابا میشی...

با بغض ادامه دادم-

ولی خودت نیستی، نیستی که ببینیش، بغلش کنی، اسمش و چی بذارم؟ آخه نامرد بهش بگم بابات کجاست؟ بگم چیکار میکنه؟ بگم کی میاد پیشمون؟ آرسین با رفتن یهویت آتیشم زدی، سوزوندیم، خاکستر شدم؛ تو که می گفتی عاشق چشامی حال و روزشون و دیدی؟ آرسین دلم واسه شیطنتامون تنگ شده، شیطنتایی که می خواستم از هم دورمون کنه ولی نزدیک ترمون کرد؛ آرسین اصلا بیا من و پرت کن تو حموم؛ شبا بترسونتم، خیسم کن قول میدم هیچی نگم.. آخه لعنتی دلم برات تنگه؛ خیلی هم تنگه هم من؛ هم این بچه تو رو میخوایم، بهت نیاز داریم...

بعد از نیم ساعت گریه و زاری دست از تخت کشیدم و رفتم سر کمدم، از توش یک مانتو ی بلند مشکی در آوردم، شال و شلوار مشکیم و هم همین طور.

لباسا رو تنم کردم و از خونه زدم بیرون...

بی هدف تو کوچه ها می گشتم و گریه می کردم کم کم بارون گرفت و قطرات اشکم تو قطرات بارون گم شد.

نمی دونم چی شد اما تا هواسم و جمع کردم قبرستون بودم.

بغضی که چند روز تو گلوم مثل تومور جا خوش کرده بود شکست و هق هقم کل قبرستون و فرا گرفت، داد زدم

-خدا صدام و می شنوی؟ منم هستم ها! این پایین قاطی بقیه ی بنده هات منم هستم، چرا همه چیزم و داری نابود می کنی؟ اول ازدواج اجباریم.. بعدش عاشق شدنم..

الانم ازم گرفتیش.. آخه چرا؟ مگه منم بنده ت نیستم؟ چرا همه ی بلا ها رو سر من میاری؟ اصلا جون منم بگیر ..

میدونم آرسین هست ، میدونم نفس می کشه، تا وقتی جسدش نباشه باور نمی کنم، خدایا بیا جون من و بگیر و بده به آرسین؛

اینجوری حداقل این قلب لامصبم آرامش می گیره.

آرسینم، چشم رنگی من، خیلی دوستت دارم، بیا و کاری کن منم تو دریا ی چشمات غرق شم؛

آرسین بیا و بهم بگو ازم متنفری! سرم داد بزن، فقط باش.

دستم و گذاشتم رو شکمم و گفتم -

اصلا به خاطر من نه به خاطر این بچه که پدر می خواد.

آرسین من به حرفت تو نامه نمی تونم عمل کنم؛ من دارم خودم و اذیت می کنم ولی بهم حق بده.

پاشدم و با همون سر و وضعم از قبرستون زدم بیرون ،از بین مردم که رد می شدم بهشون تنه می زدم.

داشتم رد می شدم که به یک مرد برخورد کردم.

گفت:

-هوی خانوم مگه کوری؟

سرم و بالا آوردم و زل زدم تو چشمات!

نمی دونم تو نگام چی دید که نگاه ترحم آمیزی، بهم انداخت و رفت.

وارد خونه شدم و به نگاه های نگران بقیه توجهی نکردم؛ رفتم تو اتاقم و فیلم

عروسیمون و گذاشتم تو دستگاه.

من و آرسین بودیم دست در دست، اما به اجبار!

اون موقع هم و داشتیم ولی هم و نمی خواستیم.

الان هم و نداریم ولی همو می خوایم!

این عدالت دنیاست!

الان دو ماه از اون موقع می گذره، من الان سه ماهه باردارم، از کسی که نیست.

خواهرم ماهدیس پسر شیرینش و به دنیا آورد؛ اسمشم گذاشت کسری.

منم دوست دارم بچم پسر باشه، یک پسر شبیه آرسین؛ کسی که عاشقانه می پرستمش.

لباسای مشکیم و پوشیدم.

امروز قرار بود با ماهدیس برم سونوگرافی؛ فاصله ی خونه ی ما تا مطب زیاد نبود.

واسه همین پیاده داشتیم می رفتیم با این که سه ماهم بود، شکمم به اندازه ی کسایی

که پنج ماه حاملن شده بود.

دکترم بهم گفت؛ امروز شاید بتونه جنسیت بچه رو بهم بگه!
 داشتیم پیاده می رفتیم که تلفن ماهدیس زنگ خورد، با عذر خواهی ازم دور شد.
 خواستم برم روی یک صندلی بشینم، که محکم به یکی برخورد کردم و نقش زمین شدم.
 مرده هم رو به روی من روی زمین افتاد.
 درد تموم وجودمو فرا گرفت.
 مرده هم که انگار ترسیده بود.
 گفت:
 -خانوم، خانوم شما حالتون خوبه؟
 چه قدر صداهش بغض داشت. نگاهش به شکمم بود!
 دردم کم تر شده بود.
 سرم و آوردم بالا، و نگاهش کردم.
 کوپ کرده بودم این که.... این که.... آرسینه.
 کپی خودش بود.
 قلبم دیوونه وار خودش و به سینم می کوبید.
 سرش و آورد بالا.

و اونم نگاهش تو نگاهم گره خورد؛ تعجب کرده بود، انگار
توقع نداشت.

من و تو این وضعیت بیینه، رگ گردنش متورم شده بود.
و یک نگاه به صورتم و یک نگاه به شکمم می انداخت.
چند لحظه بعد، قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید.
منم کلا لال شده بودم، صدام در نمی اومد.

قبل از من خودش و جمع و جور کرد و دستم و گرفت.
و کمک کرد بلند شم.

با بغض گفت:

-بیخشید خانوم، نمی خواستم بهتون برخورد کنم عذر می خوام.
خواست از کنارم رد شه، که مغزم به کار افتاد.

سریع مچ دستش و از پشت گرفتم.

با تعجب برگشت سمتم، تا نگاهم بهش افتاد؛ یک کشیده ی محکم زدم تو صورتش.

بغضم ترکید و هق هقم فضا رو فرا گرفت گفتم

-کدوم گوری بودی تا الان میدونی من چی کشیدم تو این مدت؟ چیکار می خوای بکنی؟

می خوای چیو ثابت کنی؟ دو ماه من و تنها گذاشتی و خودت داری زندگیت و می کنی؟

این چه کاریه؟

-می خوام بفهمم احساسم چرا نسبت بهت تغییر کرده، باید بفهمم چرا دیگه مثل قبل دوست دارم.

-تو.. تو چی داری میگی؟

-همین که شنیدی من همه ی اینا رو صحنه سازی کردم الانم دارم سعی می کنم بفهمم احساسم بهت فقط شهوت بوده یا عشق حالا فهمیدی؟ ولی خب انگار تو هم تو این دو ماه بیکار نبودی! ازدواج کردی که، بچه داری؟ -خیلی حیوونی آرسین میدونی به خاطر تو چی کشیدم حالا تو روم وایمیستی و از عشقی که بهش شک داری حرف میزنی؟ چطور می تونی این فکرا رو بکنی؟ با بغض ادامه دادم:

-این بچه، بچه ی توئه شنیدی؟ من ازت حامله م.. الان سه ماهه عوض این که تو این وضعم کنارم باشی؛ ازم دور شدی؟

غم و تو نگاش میدیدم ولی دلیلش و نمی دونستم.. خردم کرده بود، من دو ماه به خاطر این مرد خودم و عذاب دادم ولی اون به خاطر شک از احساسش من و ترک کرد ولی هنوزم دوستش داشتم، بی توجه بهش با چشمای خیسم راه دکتر رو در پیش گرفتم و با موبایلم به ماهدیس پیام دادم که تو مطب منتظرشم.

باورم همیشه آرسین زندست و من و نمی خواد!

خدایا این دیگه چه بازییه؟! نمی تونم بکشم؛ چی

کار کنم؟

بعد از چند وقت دیدمش و اون میگه نمی خوامت...

خب چرا؟

خدا چرا همه ی بلاها رو سر من میاری؟

وارد مطب شدم همون موقع اسمم و خوندن قبل از این که وارد اتاق بشم یک نگاه به جمعیت کردم، همه با شوهرشون اومده بودن! چرا آخه من تنها باشم؟ رفتم تو اتاق و دکتر معاینم کرد چند تا سوالم ازم پرسید بعد گفت:

-خب خانم اگه میخوای آقات و صدا کن بیاد تو سوالای خصوصی رو پرسیدم.

بغضم گرفت و گفتم:

-همسر من فوت شدن.

البته دیگه برای من .آرسین دوماه زنده بود ولی حالی از من نگرفت حالا من چطوری برم سمتش اون خودش و به مردن زد چون مثل قبل دوستم نداشت.

-دخترم واقعا متاسفم نمیدونستم شوهرت فوت شده ،حتما خیلی سختته.

-بله خانم خیلی سخته با یه بچه.

-عزیزم الان می خواستم همین و بهت بگم البته شاید مسئله ی خوشحال کننده ای نباشه ولی تو دوقلو بارداری.

-چی!؟

-گفتم که گلم شما دوقلو بارداری، سابقه ی خانوادگی داشتی؟ -بله.

-سابقتون نزدیکه بهت؟

-بله خواهر و برادرم دو قلو ان.

-پس مشکلی نیست عزیزم.

- ممنونم.

از روی صندلی پا شدم رفتم بیرون ماهدیس روی صندلی نشسته بود.

چشمات قرمز بود نکنه گریه کرده؟

- ماهدیس.

- جانم عزیزم؟

- چیزی شده؟

- نه گلم بیا بریم.

حتما نمی خواست بهم بگه منم دیگه اصرار نکردم.

تو مسیر خونه بودیم.

که ماهدیس پرسید:

- دکتر چی گفت، که این قدر پکری؟

- ماهدیس دست رو دلم نذار؛ دکتر گفت که من دوقلو حاملم!

ماهدیس با تعجب برگشت.

سستم و بعدش جوشش اشک و تو چشمای خاکستریش دیدم!

- ماهریس من واقعا نمی دونم چی بگم، ولی بدون ما خانوادتیم در هر شرایطی ما

پشتت می مونیم.

-ماهدیس من الان چند روزه که به رفتن فکر کردم.

-کجا می خوای بری؟

-می خوام برگردم، خونه ی خودم!

-کدوم خونه؟

-خونه ی خودم و آرسین اشکی از گوشه ی چشمم

چکید.

-ماهریس مطمئنی طاقتش و داری؟

-آره باید داشته باشم، از اولم اون جا خونم بوده؛ الان من سه ماهمه باید به فکر سیسمونی بچه

ها هم باشم.

-باشه عزیزم خودت می دونی

-ماهدیس تو چرا این قدر دیر کردی؟

|-...چیزه داشتم با علی رضا) شوهرش(حرف می زدم، کسری بیدار شده بود بهانه می

گرفت.

می دونستم داره یک چیزی و ازم مخفی می کنه، ولی ازش نپرسیدم.

-باشه من دیگه مزاحمت نمی شم؛ تو برو خونه ی خودتون منم می رم وسایلم و

جمع کنم.

-می تونم پیام، تا در خونه همراهت ها.

-نه لازم نیست، خودم می رم.

-باشه عزیزم خداحافظ.

- خداحافظ از طرف من کسری رو ببوس.

با وجود اصرار های مامان و بابا من چمدونم رو بستم و اومدم خونه ی خودم و آرسین.

دلم واسه این جا تنگ شده بود...

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.

همه چیز همون جور مثل قبل بود،

حتی تیشرتی که آرسین شب قبل از رفتنمون درش آورده بود و گذاشته بودتش روی دسته ی مبل!

رفتم جلو و تیشرت و برداشتم و گرفتم سمت بینیم با ولع بوش و تو ریه هام فرستادم.

کاش این جوری نمی شد، کاش اصلا با آرسین ازدواج نمی کردم؛ کاش عاشقش نمی شدم؛

دلم برای ماهریسم گفتنش تنگ شده.

چرا اون این حرفا رو زد؟

یعنی واقعا دیگه دوستم نداره؟ گریه هام کم کم صدا دار شد.

احساس کردم یکی پشت سرمه دستش و گذاشت رو شونم از ترس مرده بودم

برگشتم.

دیدم آرسینه؛ اونم چشاش قرمز بود!

پرسید:

-تو این جا چیکار می کنی؟

-بعد دو ماه برگشتم خونم، دلم واسه این جا و یکی تنگ شده بود.

-کی؟

-یکی.

-چرا اومدی این جا همین جوریشم سخته هست؛ تو هم اضافه نشو.

-منظورت چیه؟

-هیچی فقط برو!

-من جایی نمی رم!

-ماهريس خواهش می کنم برو!

-گفتم که نمی رم، این جا خونه ی منم هست.

-ماهريس واسه خودت دردرس درست نکن، برو.

-چه دردسری؟ هان؟

-الان این مهم نیست جایی که من باشم تو نباید باشی.

-واسه چی؟

خودتو گم و گور کردی، بعدشم بهم میگی مثل قبل نمی خوامت، حالا هم می گی جایی که من باشم تو نباید باشی.

این یعنی چی؟ خب بگو نمی خوامت و بیا طلاقم بده، من و این بچه ها هم با پول مهریه ام زندگی می کنیم.

-صبر کن چی؟ بچه ها!

مگه چند تا بچه هست؟

-نمی خواد احساس مسئولیت کنی، امروز دکتر بهم گفت؛ که دوقلو باردارم!

عذاب وجدان نداشته باش، همون دروغایی که تا الان بهشون گفتم از این به بعدم بهشون می گم.

چمدونم و برداشتم و رفتم سمت در خواستم از خونه خارج بشم. که با بغض گفت:

-ماهریس الان نه، ولی بعداً دلیل این کارامو می فهمی. با بغض پوزخندی زد.

و گفتم:

-کدوم کارا؟ نگران نباش دلیلت و می دونم، احساست نسبت به من فقط هوس بود.

الانم که دیگه) با اشاره به شکمم(این بچه هات هستن و به لطفشون از قیافه افتادم، نترس می رم به جایی که دیگه حتی نگات به نگاهم نیوفته.

همون جاهم بچه هامون و بزرگ می کنم؛ فقط اگه یک روزی درخواست طلاق اومد.

در خونه بدون دردسر طلاقم بده، مهریمم می بخشم که اذیت نشی.

با گریه از خونه زدم بیرون.

نمی دونستم باید کجا برم، یک آژانس گرفتم و رفتم هتل.

از اون جا با موبایلم واسه فردا بلیط گرفتم برای مشهد!

دلم می خواست از این جا فرار کنم تک تک جاهایی که این جاست من و یاد خاطراتم می اندازه، پس بهترین کار این بود که از این جا فاصله بگیرم، یعنی خانواده ی من از زنده بودن آرسین، خبر دارن؟

خانواده ی آرسین مخصوصا آرینا خیلی بی تاب می کردن و لی من این چند وقت ازشون خبری ندارم. حتما آرسین بهشون خبر داده؛ ولی اون آدم چطوری دست از سر آرسین برداشته؟

اصلا آرسین به جای این کارا می تونست، توی روم بگه مئه قبل دوستم نداره! نیازی به این کارا نبود.

ولی من تصمیمم و گرفتم درخواست طلاق می دم و با پولی که پس انداز کردم، زندگی می کنم.

صبح از خواب بیدار شدم.

و لباس های سورمه ایم و پوشیدم.

و چمدونم و جمع کردم و از هتل خارج شدم.

یک تاکسی گرفتم و رفتم فرودگاه؛ سیم کارتم و از تو گوشیم در آوردم و انداختم تو سطل داخل فرودگاه! روی صندلی نشستم، تا پروازم و اعلام کنن، بعد بیست دقیقه پروازم اعلام شد؛ رفتم و بعد طی کردن مسیر نسبتا طولانی سوار هواپیما شدم.

صندلیم کنار پنجره بود نشستم. روش و به منظره ی بیرون خیره شدم، هواپیما پرواز کرد و من فقط به منظره ی زیر پام خیره شدم و اشک ریختم، خداحافظ آرسینم.

(آرسین)

گلدون روی میز و پرت کردم رو زمین.

هر تیکه ازش یه جا افتاد، از خودم متنفرم؛ من نتونستمیه زندگی خوب واسه ماهریس بسازم؛ الان با این وضعیتی که داره من باید کنارش باشم.

یک احساسی تو قلبم هست، که می گه باید بهش بگم!

ولی عقلم اجازه ی این کارو نمی ده!

چون جونش ممکنه در خطر بیفته!

دارم دیوونه می شم، اون روز که اومد این جا دوست داشتم بشینم از پشت، بغلش کنم.

و به تموم این دلتنگی ها، خاتمه بدم.

حالم از خودم به هم می خوره؛ یک ماهه که گذشته و من ازش هیچ خبری ندارم، دیروز

درخواست طلاقش اومد در خونه!

تلفنم زنگ خورد.

سپهر بود!

-بله بگو.

-آرسین محمودی رو پیدا کردیم، الان تو کلانترییم.

-چی داری می گی یعنی پیداش کردین؟

-آره بیا کلانتری.

با همون سر و وضعم از خونه زدم بیرون.

تو ماشین که نشستم، چشمم خورد به خودم تو آینه خودم و نشاختم؛ ریش و سیل در آورده بودم، موهام بلند شده بود چشمم پف کرده و قرمز بود. افکارم و کنار زدم و سریع به سمت کلانتری حرکت کردم.

درسته خود محمودی بود؛ رفتم جلو و یک مشت زدم تو صورتش! تمام بدبختی های این سه ماهم مربوط به اون بود.

سه ماه من و از آغوش عشقم دور کرده بود، با یاد آوری ماهریس دلم پر کشید براش.

الان دیگه هیچ مرزی بینمون نیست.

(ماهریس)

می رم دیگه می رم خدایی حقه من نبود جدایی حالا که میرم کجایی

بدرقه ی راه تو اشکام شده پوتین پاره چقد بگم گریه نکن دل چاره ی تو طناب دار

الان کجایی نمیدونم دست کیو گرفتی آروم تنهایی و منو به برجک هق هقهای زیر بارون

از دست تو نیست تقصیر دنیاست اگه تو نامردی دیوونه نشو ندیدی با دله من چیکار کردی

نفرینه منه به روزی مثله خودم تنها می مونی بدون آهه منه اگه به روز دیدی دیگه نمیتونی

اینقد بی تو توو این پادگان غریبم که نگو همرنگ خیابونا به نفرو گم کردی آره

از سر تب اینقد عکساتو بوسیدم که نگو ما که گفتیم خاکی ایم له کردی آره

روزا زود میگذره چون بگذرد غمی نیست ولی این دو سال منو میکشه عمر کمی نیست
 یه نامه میرسه دستت با اسمه نویسنده دعا کن مادرم نبینه که دیگه نمیخنده
 تمومه خاطرات باهامه تو کوله انفرادی خدا حلالت نکنه منو با گریه فرستادی
 این هوای سرد این مرخصی کشتم بذار نگاهی بندازم به خاطراته پشتم چند وقت پیش یه
 نفر یه یادگاری داد یه جمله که حالمو گرفت یه دفعه
 گفت سربازا محکومن به بیداری حاجی گفتم بیخیال مشتی اونکه رفته رفته
 عاشقتم پدرسگ حاله منو نگاه همه دنیا به ما زدن تو هم مارو ب.ا.
 اصن بیخیال اگه منو به درد کشوندن پول خوندن نداشتم تکست دادم بالایا خوندن
 همه بچه هایی که باهاشون میپیرو دیدم تیغت کارساز نیست همه میخوان واسه ی
 بریدن
 شکستم بی ناموس چقد پای این رابطه من میترسم میترسم به غریبه پا بده
 از این کوچه ها رد میشم دوباره یاد تو به این تفنگ نگاهکنم دوباره یاد تو
 تو این هوای سرد پیاده دوباره یاد تو چشم نامحرم زیاده بیپوش لباستو
 قسم خوردن نداره ولی ابلفضلی ظلمه تو روشن بیپوشی ولی لباس من فرمه
 شبا روی برجک با یادت چشمو میبندم سیگار جواب نمیده دیگه گل بارونه مغزم یک
 ماه گذشت.

خیلی چیزا عوض شد!

من!

زندگیم!

رفتم سونو گرافی.

بچه هام یک دختر و یک پسر!

یاد روز چهارم افتادم، روزی از اون هفت روز که قرار بود من و و آرسین و از هم جدا کنه.

اون روز بهم گفت؛ اگه بچمون دختر باشه دوست داره اسمشو بذارم آریسا؛ ازش پرسیدم

پس اگه پسر باشه چی؟

بهم گفت اگه پسر باشه تو انتخاب کن.

اشکی از روی گونم چکید پایین.

تو این یک ماه، اصلا از خانوادم خبر نداشتم.

گوشیم و برداشتم و شماره ی خونه رو گرفتم:

-الو بفرمایید.

صدای مهدیس بود.

بغض گفتم:

-الو مهدیس.

-ماهریس؛ تویی دختر کجایی؟ دیوونه شدیم ما.. دلم برات تنگ شده.

-منم دلم تنگ شده مهدیس،

-می دونی ما چند وقته ازت خبر نداریم آخه.

-ببخشید مجبور بودم.

-واسه چی؟

-بحثشو باز نکنیم بهتره، بقیه خوبن؟

-نه نیستن همه داغونن، تو کجایی؟

-مشهدم، دلم نمی خواست با خاطرات قدیمیم زندگی کنم.

-کجای مشهدی؟

-نزدیک حرم یک خونه کرایه کردم جای خوبیه بد نیست.

-چرا خطت خاموشه؟

-سیم کارتم و انداختم دور این خط جدیدمه.

یه کم دیگه با مهدیس صحبت کردم، بعدشم قطع کردم.

یه کم بار دلم سبک تر شد، دستم و روی شکمم کشیدم وبازم مثل همیشه با نفسام حرف زدم.

(آرسین)

امروز روز بیست و یکمیه که از ماهریس خبری ندارم، کاش می دو نستم کجاست، الان

دیگه مانعی مثل محمودی بینمون نیست؛ الان که می تونم راحت بهش برسم، نمی دونم

کجاست...

تلفنم و برداشتم و شماره ی مهدیس و گرفتم، همون روزی که ماهریس و تو خیابون دیدم، ماهدیس من و دید و مجبور شدم کل ماجرا رو براش تعریف کنم؛ بعد از ماهدیس، مهدیس، مهدی و باباش هم فهمیدن، کلی هم جیغ و داد راه انداختن ولی بعد از شنیدن اتفاقات اونام گفتن که کمکم می کنن، بعد از پنج، شیش تا بوق مهدیس جواب داد و گفت:

-الو بفرمایید.

-سلام مهدیس خانم منم آرسین.

-بله شناختم کاری دارین؟

-می خواستم بپرسم شما از ماهریس خبری دارین؟

-ام نه.

-خواهش می کنم اگه می دونین بهم بگین.

-مگه فرقی هم می کنه؟

-باید یه موضوعی رو براتون شرح بدم..

-الان.

-اگه ممکنه.

-باشه تشریف بیارین خونه ی ما.

-الان راه میافتم.

تا خواستم بلند بشم، دردی که مثل خوره به جون سرم افتاده بود دوباره گرفت، از درد دستام و رو سرم مشت کردم و نشستم...

یک کم بعد دردش ول کرد، از جام بلند شدم و رفتم سمت در خونه؛ سوار ماشین شدم و راه افتادم بعد ده دقیقه رسیدم، پیاده شدم و رفتم داخل خونه...

بعد سلام و احوال پرسی با مهدی و ماهدیس و مهدیس و شوهراشون بحث و شروع کردم:

-خب آقای یوسفی همونجوری که در جریانید، من مجبور به ترک کردن ماهریس شدم ولی الان دیگه محمودی رو دستگیر کردن دقیقا بیست روز پیش، می دونم که باید زود تر می گفتم ولی واقعا وضعیت خوبی نداشتم، الانم من دارم در به در دنبال ماهریس میگردم اما اصلا هیچ اثری ازش نیست؛ تو این چند وقت به شما زنگ نزده؟ بعد اتمام حرفم همه جواب منفیشون و گفتن به جز مهدیس...

-مهدیس خانم شما خبری از ماهریس دارین؟ انگار که شکه شده بود، نگاهش و دوخت به زمین و گفت:

-راستش..نه زنگ نزده.

پاشدم و گفتم:

-اگه خبری ازش شد لطفا بهم اطلاع بدین.

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدم و رفتم خونه.

کاملا ناامید شدم، انتظار داشتم ماهریس حداقل به خانوادش زنگ میزد.

در اتاق خواب مشترکمون و باز کردم این اولین باری بود که بعد از رفتنمون از این خونه می اومدم توش.

بوی عطر ماهریس فضا رو پر کرده بود.

چشمام اشکی شد، با چشمای تار زل زدم به عکس عروسیمون...

فرشته ی نازم، ماهریس قشنگم، عشقم کجایی تو؟ اشکم از گوشه ی چشمم چکید پایین؛ کار هر روزم بود دقیقا بعد از چکیدن قطره از چشمم دوباره درد سرم اوج گرفت ولی این بار بیش تر از قبل!

زانو زدم رو زمین و سرم و گرفتم تو دستام.

اصلا واسم اهمیتی نداشت، زندگی من بدون ماهریس معنایی نداره. این جوری که ماهریس همه رو تو بی خبری گذاشته می شه فهمید دیگه بر نمی گرده!

تلاشای منم بی فایدهست.

احساس کردم دیگه قلبم تپش نداره!

خب معلومه، بهونش پیشش نیست واسه ی چی بزنه؟ اون واسه من زیاده.

موبایلم و برداشتم.

و شماره ی ماهریس و گرفتم؛

- شماره ی مشترک مورد نظر خاموش می باشد....

عصبی شده بودم، موبایل و کوبوندم تو دیوار!

با صدای بدی تیکه تیکه شد.

از ته دلم زار زدم و زجه!

درد سرم واسم اهمیتی نداشت، به درک زندگی بدون ماهریس و نمی خوام.

تو خونه نشسته بودم و داشتم عکسای عروسیمون و نگاه می کردم، که تلفن خونه زنگ خورد.

مهدیس بود.

جواب دادم و بدون سلام گفتم:

-از ماهریس خبری شده؟

-راستش آقا آرسین، همون روزی هم که اومده بودین خبر داشتم ولی می ترسیدم بگم.

-ماهریس کجاست؟

-مشهد یک خونه تو.....

-باشه ممنون!

تلفن و قطع کردم، خیلی خوشحال شده بودم.

لباسام و عوض کردم و رفتم دم در خونه.

سوییچ ماشین و در آوردم و درو باز کردم.

خواستم سوار ماشین بشم، که درد بدی تو سرم پیچید!

ولی این بار بدتر از همیشه!

در ماشین و ول کردم و نشستم رو زمین.

دلم می خواست داد بزنم، مردم همه ریختن دور و برم؛ کم چشمام تار شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

چشمام و که باز کردم نور سفید لامپ روی سقف، اذیتم می کرد.

خواستم سرم و بلند کنم که درد بدی تو سرم پیچید.

صدای یک مرد بلند شد:

-به هوش اومدی پسرم؟

-من کجام؟

-این جا بیمارستانه.

-واسه چی من و آوردین اینجا؟

-تو خیابون از هوش رفتی، یک زن و مرد آوردنت این جا.

تمام اتفاقا یادم اومد!

-ماهریس!

دکتر من باید برم.

-پسرم، متاسفانه شما فعلا مهمون ما هستی.

-دکتر من باید برم دنبال همسرم!

-فعلا جون خودت مهم تره!

بدنم یخ کرد.

-منظورتون چیه؟

-پسرم تو الان یک ماهه، که تو سرت تومور داری.

و تومورت خیلی پیشرفت کرده، پسرم من با همه ی بیمارام رکم عزیزم؛ بین جوون
اگه مواظب خودت نباشی، شانس زنده موندنت صفره.

الانم باید تحت نظر ما باشی.

یعنی چی؟

من دیگه زنده نمی مونم؟ خدایا آخه چرا؟

این بلاها چیه سرمون می یاری؟ پنج ماه دوری، بس
نیست؟

ناخودآگاه قطره اشکی از چشمم چکید روی ملافه ی سفید روم.

-پسرم تو نباید خودت و بیازی. انشالله خوب می شی، ما تمام تلاشمون و می کنیم.

با صدای پر بغضم گفتم:

-دکتر من باید برم.

-پسرم گفتم که نمی شه!

-می خوام برای آخرین بار همسرم و بینم؛ خواهش می کنم بذارین برم.

-بذار بینم چی کار می تونم برات بکنم.
 صبح روز بعد بعد از اجازه ی بیمارستان، با هواپیما رفتم مشهد!
 می خواستم برای آخرین بار عشقم و بینم.
 جلوی در خونه ایستادم و در زدم،
 بعد از چند لحظه در باز شد و قیافه ی ماهریس جلو روم، نمایان شد.
 از دیدنم تعجب کرده بود؛ دستش و گرفتم و کشیدمش تو
 بغلم. هیچی نمی گفت، انگار اونم مثل من بی تاب این
 آغوش بود!
 سرم و فرو کردم تو موهایش و عطرشون و، تو ریه هام فرستادم.
 بعد از دو دقیقه یادم اومد واسه چی اومدم، اشکم چکید روی شونش.
 از بغلم اومد بیرون و با تعجب نگاهم کرد.
 -ماهریس باید باهات صحبت کنم.
 -بیا تو!
 رفتم و روی مبل نشستم اونم کنارم نشست.
 و روش و کرد سمتم.
 -بین ماهریس، من باید بهت بگم جریان این چهار ماه دوری رو...
 -گوش می دم

-ماهریس، قضیه از این جا شروع می شه:

من رفتم تهران روز دوم تو راه خونه بودم که من و دزدیدن، سه هفته شکنج کردن؛ ولی فهمیدن که فایده ای نداره.

روز آخر بهم گفتن منو می کشن، بهشون گفتم که بذارن حداقل یک نامه برات بنویسم.

بعد از یک مدت کوتاه فهمیدم که اون شخص محمودی بوده؛ یکی از بهترین شریکام!

بعد از حدودا یک هفته که با فرستادن یک نامه به ترکیه قرار کاریم و کنسل کرد.

و وقتی خیالش راحت شد دوباره آدماش و انداخت به جونم، وقتی مطمئن شد که چیزی به خاطر ندارم ولم کرد گوشه ی خیابون و رفت.

پنج روز طول کشید، تا بفهمم اطرافم چه خبره و اتفاقا رو به یاد بیارم؛ از اون روز در به در دنبال بودم تا پیدات کنم، تا محمودی فهمید که حافظم و به دست آوردم، تهدیدم کرد.

گفت اگه به تو یا پلیس چیزی بگم تو رو می کشه!

واسه همین ازت دوری می کردم ولی محمودی رو گرفتن ولی تو دوباره نبود؛ در به در دنبال گشتم تا مهدیس آدرست و بهم داد.

-صبر کن بینم، مهدیس از اول می دونست که تو زنده ای!

-همه ی خانوادت می دونستن ولی ازشون خواستم چیزی بهت نگو.

احساس کردم حالش بد شد. عصبانی بود.

گفت:

-از تو خونم برو بیرون؛ به خانوادمم بگو، که دیگه دختری به اسم ماهریس ندارن.

باشد اومد سمتم دستم و گرفت.

و خواست از روی مبل بلندم کنه.

دستش و گرفتم.

و گفتم:

-هنوز حرفام تموم نشده، من...

-برام مهم نیست از این جا برو.

این و گفت و رفت سمت اتاق. پاشدم که همراهش برم که دوباره سرم شدید تیر کشید!

نشستم رو زمین.

و یکی از دستام و رو سرم گذاشتم، با اون یکی هم چنگ زدم به دسته ی مبل.

ماهریس برگشت که چیزی بگه که تا من و دید دوید سمتم، ولی من دیگه چیزی نفهمیدم.

(ماهریس)

یک چیزی یادم اومد باید بهش بگم؛ که بره و بدون دردرسر طلاقم بده.

با این که خودم این و نمی خواستم ولی تو این لحظه لازم بود این و بگم، نباید فکر کنه

حالا که همه چیزو برام گفته دلم باهاش صاف می شه.

بیش تر از آرسین، از دست خانوادم گله مند بودم.

اونا می دیدن که چه قدر زجر می کشم، ولی چیزی نگفتن!

برگشتم سمتش و تا خواستم بهش بگم دیدم آرسین رو زمین زانو زده؛ و با دستش سرش و گرفته.

با ترس دویدم سمتش ولی تا رسیدم بهش، از حال رفت و رو زمین افتاد.

-آرسین، آرسین پاشو، خواهش می کنم..

هر چه قدر تکونش دادم به هوش نیومد!

پاشدم و رفتم با تلفن زنگ زدم به اورژانس.

از تو اتاق یک مانتو و شال برداشتم و تنم کردم.

با رسیدن آمبولانس سریع به سمت بیمارستان، حرکت کردیم.

رسیدیم به بیمارستان و آرسین و سریع بردن تو یک اتاق.

منم کلافه نشستم روی یکی از صندلی ها.

بغضم گرفته بود.

نمی دونستم به بقیه خبر بدم یا نه!

حالا فعلا چیزی نمی گم، شاید اصلا اتفاقی نیوفتاده باشه.

آرسین من بی گناه بود!

چرا حالش یهو بد شد؟

چی می خواست بهم بگه؟ اشکام روی گونه هام راه

گرفت.

آرسین چی شد؟

چرا همه ی بلاها سر ما، میاد؟

نیم ساعتی گذشته بود؛ که دکتر آرسین از تو اتاق اومد بیرون. دويدم سمتش.

و پرسیدم:

-دکتر، حال همسر م چطوره؟

-خانوم واقعا نمی دونم چی بگم!

-چیزی شده؟

-شما از مشکل همسرتون خبر دارین؟ هول شدم.

این داره چی می گه؟ آرسین چش

شده!؟

-نه من چیزی نمی دونم، چی شده!؟

-واقعا متاسفم شوهر شما تومور مغزی داره؛ الانم تومور خیلی رشد کرده، حقیقتش درصد

همسر شما برای زنده موندن چهل به شصت هستش.

دیگه چیزی نفهمیدم.

روی زمین زانو زدم و زار زدم.

آرسینم، پس همین و می خواست بهم بگه.

نه من طاقت دوری ازش و ندارم، بچه هام به وجودش نیاز دارن.

خدایا بس نیست، این همه دوری؟ بس نیست، این همه سختی؟

بعد از این که همه چیز برام رو شده، می خوام ازم بگیریش؟ آخه چرا؟
من مگه چی کارت کردم؟ به خاک سیاه نشوندیم.

از روی زمین پاشدم و از بیمارستان زدم بیرون.

دلم می خواست برم پیش آقا!

دوباره مثل همیشه اون تنها دلداریم بود.

دلم به معجزه ی اون، خوش بود.

یک تاکسی گرفتم و به سمت حرم حرکت کردم.

بعد از رسیدن به حرم چادر مشکیم و از تو کیفم در آوردم.

و سرم کردم.

وارد صحن شدم و آهنگی که، همیشه وارد حرم می شدم.

و زیر لب زمزمه کردم....

آدم ای شاه پناهم بده / خط امانی ز گناهم بده

ای حرمت ملجأ درماندگان / دور مران از در و راهم بده ای گل بیخار گلستان عشق / قرب

مکانی چو گیاهم بده

لایق وصل تو که من نیستم / اذن به یک لحظه نگاهم بده ای که حریمت مثل کهرباست /
 شوق و سبک خیزی کاهم بده
 تا که ز عشق تو گدازم چو شمع / گرمی جانسوز به آهم بده
 لشکر شیطان به کمین منند / بیکسم ای شاه پناهم بده از صف مژگان نگاهی کن به من / با
 نظری یار و سپاهم بده
 در شب اول که به قبرم نهند / نور بدان شام سیاهم بده ای که عطابخش همه عالمی / جمله
 حاجات مرا هم بده روبه روی گنبد ایستادم و با آقا راز و نیاز کردم.

سلام آقا!

سلام ضامن آهو!

من دوباره اومدم!

اقا آرسینم شوهرم داره با مرگ دست و پنجه، نرم می کنه.

خودت که می دونی ما چه قدر سختی کشیدیم.

نزدیک پنج ماهه که از هم دوریم!

بس نیست، این همه امتحان؟ آقا خدا باهامون

قهر کرده.

تو بهش سفارش مارو بکن.

شاید کمکمون کنه!

قربونت برم ضامن آهو!

ضامن منم بشو.

قبلا بهت گفتم؛ کاری کن آرسین و از یاد ببرم.

ولی الان نمی خوام این طور بشه.

حتی می خوام برگردم پیشش.

من و ازش جدا نکن.

دوست ندارم، بدون اون بمونم.

خودت بهم برش گردون.

اشک ریزان رفتم داخل حرم و چسبیدم به ضریح و گریه کردم.

امام رضا، خودت کمکم کن!

خوب که درد و دل کردم، از حرم بیرون زدم.

بی هدف تو کوچه ها می گشتم و گریه می کردم.

خدایا چی کار کنم؟

آرسینم و ازم نگیر.

عشقم و، بهونه ی زندگیم و، ارم نگیر.

دستم و کشیدم رو شکم نسبتا بزرگم!

جیگرای من، چی کار کنیم حالا؟ باباتون مریضه.

خدا می خواد ازمون بگیرتش.

شما به خدا بگین؛

شاید دلش برامون سوخت و بابا آرسینتون و بهتون برگردوند.

تصمیمم و گرفتم.

من با آرسین می مونم!

همه ی تلاشم و می کنم.

اون عشقمه!

و من دوشش دارم.

وارد بیمارستان شدم.

-ببخشید شماره اتاق آقای آرسین مهرزاد رو، می خواستم.

-چه نسبتی باهاشون دارین؟

-همسرشم!

-بله اتاق صد و چهل و دو.

-ممنون.

به سمت اتاق حرکت کردم.

روی دروازه شماره می گشتم، تا این که پیداش کردم.

رفتم داخلش یک اتاق یک تخته بود.

جسم بی حرکت آرسین، روی تخت بود.

رفتم جلو و صدای زدم:

-آرسینم؟

آروم چشمش و باز کرد.

و با چشمای اشکی زل زد بهم.

طاقت اشکاش و نداشتم.

با گوشه ی دستم اشکاش و از روی گونش، کنار زدم.

به سختی سرش و خم کرد و دستم و بوسید.

با صدای بی جونی گفت:

-فهمیدی؟ با بغض گفتم:

-چی و؟

-ماهریس! من دارم می میرم...

انگشتم و گذاشتم رو لبش.

-حرف از رفتن نباید بزنی؛ حالا من این جام، بچه هامونم هستن.

تو خوب می شی، برمی گردیم خونمون.

باید واسه بچه ها سیسمونی بگیریم.

دست سرم دارش و، گذاشت رو شکمم.

-بچه ها خوبن؟

-همین یک حرف کافی بود، تا اشکام سرازیر بشه.

-آره خوبن!

-ماهریس می شه ازت یک خواهش کنم؟

-آره عزیزم جانم؟

-برو.

-کجا برم، من تازه اومدم!

-ماهریس از این جا برو؛ به خاطر خودت می گم برو و یک زندگی تازه رو شروع کن، تن

صدام بالا رفت.

گفتم:

-من بدون تو، جایی نمی رم!

ادامه دادم:

-بین تو خوب می شی، بعدم با هم می ریم خونمون.

-بین شانس من چهل به شصته بفهم!

-آرسین خدا رو داریم، معجزش و داریم.

عشقمون هست!

-مطمئنی؟

-آره تو عمرم هیچ وقت این قدر مطمئن نبودم!

الان سه روز از روزی که درمان آرسین و، شروع کردیم می گذره.

من و آرسین روز بعد از اون ماجرا برگشتیم تهران، تا آرسین درمانش و، شروع کنه.

از وقتی اومدم تنها کسایی که باهاشون حرف نزدم، خانوادم بودن!

از دستشون حسابی دلخور بودم.

نباید ازم زنده بودن آرسین و مخفی می کردن.

با بیرون آوردن آرسین از اتاق عمل، از فکر بیرون اومدم.

اشک تو چشم جمع شد.

آرسین من بود!

فقط لاغر و بدون مو!

موهای سرش و به خاطر عمل زده بودن.

چشای آبی خوش رنگش، بسته بودن.

آرسین و منتقل کردن به بخش مراقبت های ویژه!
دکترش گفته بود؛ چون امید داره وضعیتش رو به بهبوده.

رفتم تو اتاق دکتر.

و گفتم:

-سلام.

سلام دخترم بیا بشین.

-مزاحمتون نمی شم.

-این چه حرفیه، اتفاقا باید یک چیزی رو بهت بگم.

-بله!

روی صندلی نشستم.

و با استرس، دستام و روی هم فشردم.

-دخترم از روی نوارها می شه فهمید؛ که همسرت از روز اول پیشرفت چشم گیری داشته و

الان مقدار زیادی از تومور رو، از سرش خارج کردیم.

داشتم از خوشحالی بال در می آوردم.

خدایا شکرت!

خیلی دوست دارم.

دقیقا دو ماه بعد آرسین از بیمارستان، مرخص شد.

الان من هفت ماهمه!

دختر و پسر مم حسابی اذیتم می کنن.

روزی که آرسین و مرخص کردن و برگشتیم خونه.

خانواده هامون حسابی سوپرایزمون کردن.

تو خونمون یک جشن واسمون گرفتن و من همون شب، با خانوادم آشتی کردم.

الانم دارم با مهدیس می رم خرید سیسمونی.

اگه آرسین می تونست بیاد آرسینم می آوردم باهامون؛ ولی خب سه ماه استراحت مطلق

خورده بچم!

خیلی از خدا ممنونم، بابت این خوشبختی در کنار خانوادم!

بعد از کلی خرید کردن، با یک صندوق عقب پر از بازار خارج شدیم.

تو راه مهدیس و رسوندم خونه. خودمم برگشتم خونه ی خودمون.

به بدبختی وسایلارو از تو ماشین خارج کردم و گذاشتم دم در.

درو که باز کردم.

آرسین و صدا زدم:

-عزیزم؟

-سلام اومدی؟

-پ ن پ روحمه، که داره این جا می چرخه.

-هر هر بی مزه!

خندیدم و گفتم:

-نمی خوای بیای وسایلا رو ببینی؟

-صبر کن ببینم، مگه تو آوردیشون تو خونه؟ وای حواسم نبود!

الان آرسین دعوام می کنه!

همیشه بهم می گه، چیزی جا به جا نکن.

خطر ناکه ولی کو گوش شنوا!!?

-اممم ... آره

-ماهریس!

-خب حالا کر شدم!

-مگه بهت نگفتم، نباید چیزی جا به جا کنی؟

-منم گفتم دوست دارم.

-خیلی لجباز و سرتقی، می دونی؟

-آره.

-زبون درازم هستی!

از پله ها پایین اومد.

و گفت:

-جرات داری، وایسا آدمت کنم.

-آرسین واست دویدن خوب نیست.

-ولم کن دو ماهه که خوردم و خوابیدم، خسته شدم دیگه.

پله ی آخرم اومد پایین و شروع کرد به دویدن.

منم جیغ می زدم و می دویدم.

آخرم گوشه ی آشپزخونه من و گرفت.

-خب لجباز خانوم! گرفتمت، اوم حالا چطوری تنبیهت کنم؟

-آرسین جان بذار برم، باشه؟

-بگو غلط کردم؟

_ نه این جوری به بچه ها بر می خوره!

-ا به بچه ها چی کار؟

یک دفعه دفه یکیشون به شدت کوبید تو شکمم!

از درد دولا شدم.

-ماهریس، ماهریس خوبی؟ بلند خندیدم.

و گفتم:

-دیدي اعصاب بچم و، خورد کردی؟ آرسینم که منظورم و فهمیده

بود. خندید.

و گفت:

-وروجکای خودمن دیگه!

-شام خوردی؟

-نه، تو خوردی؟

-صبر کردم با هم بخوریم بیا برو بیرون، شام درست کنم.

آرسین خندید.

و گفت:

-آخ جون! شام ماهریس پز!

این و گفت.

و از آشپزخانه رفت بیرون.

خدایا شکرت به خاطر همه چیز!

دو ماه بعد

شب با احساس درد بدی زیر شکمم، از خواب بیدار شدم.

ولی با فکر این که یک درد سادست خودم و خواب کردم.
حدود یک ساعت بعد دردم به حدی شده بود، که اشک تو چشمام جمع شد.
- آرسین، آرسین پاشو درد دارم.
آرسین با ترس از خواب بیدار شد. و گفت:
- فکر می کنی وقتشه؟
- آره آرسین خیلی درد دارم.
با نگرانی پاشد و رفت از تو اتاق بچه ها ساک هاشون و، برداشت.
بعد هم یک مانتو شال داد دستم گرفتمشون و
پوشیدم.
با کمک آرسین، از خونه خارج شدم.
و نشستم تو ماشین.
تو راه دیگه از درد جیغ می کشیدم!
آرسینم قربون صدقم می رفت.

و سعی داشت آروم کنه.
بعد از گذشت حدود ده دقیقه. رسیدیم به بیمارستان.

من و گذاشتن رو برانکار و بردنم تو اتاق عمل!
البته آرسینم می خواست بیاد، ولی اجازه ندادن.

(آرسین)

سی دقیقه بود که ماهریس و برده بودن اتاق عمل، ولی هنوز هیچ خبری نبود.

تو فکر بودم که دکترش اومد بیرون.

دویدم سمتش.

و گفتم:

دکتر حال همسرم، چطوره؟

-بینید من تو سونوگرافی آخرم به ایشون گفتم؛ که ممکنه مجبور بشیم سزارینشون کنیم.

الان هم اومدم ازتون پپرسم که ایشون و سزارین کنم یا نه، چون سر بچه ها چرخیده. و...

ادامه داد:

-ممکنه با کوچیک ترین وقفه، جون همسرتون و بچه ها به خطر بیفته.

اعصابم به هم ریخت.

ماهریس نباید چیزیش بشه.

-بین خانوم، الان تو باید تو اتاق عمل باشی؛ هر کاری لازم باشه انجام بده.

-باشه آقای محترم، بیمارستان و نذار رو سرت.

این و گفت و رفت تو اتاق عمل.

زنگ زدم به آرینا و بهش گفتم اومدیم بیمارستان و گفتم که به بقیه هم خبر بده.

طول راهرو رو با قدمام، متر می گرفتم.

اصلا نفهمیدم کی مامان اینا و بقیه، اومدن.

حالم خیلی بد بود!

دوساعت گذشته بود.

و هممون با اضطراب رو صندلی های راهرو، نشسته بودیم.

مامان قرآن می خوند و بابا هم یک گوشه صاف، نشسته بود.

دیگه ازش دلخور نبودم، اگه اون نبود من الان عاشق نشده بودم.

دکتر و دوتا از پرستارا از اتاق اومدن بیرون.

رفتم رو بهش گفتم:

-دکتر حال زن و بچه هام، چطوره؟

-هر سه سالمن؛ الان هم دیگه منتقلشون می کنیم به بخش.

خیلی خوشحال شدم رفتم سه تا جعبه شیرینی خریدم و تو بیمارستان، پخش کردم.

ماهریس و هم به بخش منتقل کردند.

بعد از این که کارای ماهریس و تو پذیرش انجام دادم.

رفتم به بخشش، هیچ کس تو راهرو نبود، حتما همه رفتن تو اتاق پیش ماهریس!

خیلی هیجان داشتم.

دستگیره رو که باز کردم همه ی سرا چرخید سمتم؛ ولی من فقط چشمم ماهریس و می دید.

رفتم سمتش و کنارش ایستادم.

آرینا رو به بقیه گفت:

-بهبتره ما بریم بیرون، این دوتا مرغ عشق تنها باشن.

همه خندیدن و از اتاق خارج شدن.

رو کردم سمت ماهریس، که با لبخند نگاهم می کرد.

پیشونیش و بوسیدم.

و دم گوشش زمزمه کردم:

-عاشقتم خوشگل ترین مامان دنیا!

-آرینا بابت این خوش بختی ممنونم، خیلی دوست دارم.

(ماهریس)

دستم و کشیدم تو موهای کوتاهش، که تازه در اومده بودن.

گفتم:

-نمی خوای بچه هارو ببینی؟ به وضوح برق تو چشمات و

دیدم.

اشاره کردم به دوتا تخت کنارم و گفتم:
 -بچه ها رویار بهشون شیر بدم، حتما گرسنه ان.
 رفت سمتشون و با چشمای اشکی زل زد بهشون.
 بچه هارو یکی یکی با دقت گرفت تو بغلش.
 و اومد سمتم و این بار من بودم، که با چشمای اشکی نگاهش می کردم.
 دختر نازم و که یک لباس سر همی صورتی تنش بود، دستم داد.
 با عشق بهش شیر دادم.
 چشاش و باز کرد و بهم نگاه کرد.
 یک دختر خوشگل سفید، با لپ های قرمز!
 رنگ چشاش آبی بود؛ هم رنگ چشمای آرسین!
 با عشق دست کوچولوش و، تو دستم گرفتم و بوسیدمش.
 آرسین با پسرم اومد کنارم و دست آزادش و پیچید دور کمرم!
 دخترم که شیر خوردنش، تموم شد؛ دادمش دست آرسین و پسرم و گرفتم.
 اونم یک لباس صورتی چرک هم رنگ لباس دخترم، تنش بود.
 به اونم شیر می دادم، که چشماش و باز کرد.
 با ذوق به صورت معصومش، زل زدم.

سفید عین پنبه!

لپای سرخ!

و چشمای خاکستری مثل من!

دست اونم بوسیدم و برگشتم سمت آرسین.

اونم با عشق زل زد به چشمام.

با صدای تیک دوربین، به خودمون اومدیم!

آرینا از مون عکس گرفته بود.

آرینا گفت:

-کو اوشکالوی عمه، رو بدین بینم.

اومد و دخترم و از بغل آرسین گرفت.

بعدش گفت:

-خب حالا اسم این جیگرا رو چی می خواین بذارین؟ آرسین رو بهش گفت:

-نچ بذار تو خماریش بمونی.

همه با این حرف آرسین، زدن زیر خنده.

مهدیس اومد کنار آرینا.

و گفت:

-لوس نشین، بگین بینم اسمشون و چی می خواین بذارین؟ گفتم:

-راستش من و آرسین قبلا سر اسم دخترمون، صحبت کرده بودیم و اون اسمی که دوست داشت مال دخترمونه.

منم اسم پسرمون و انتخاب کردم.

همه خیره شده بودن به دهنم.

خندم گرفته بود.

حتی آرسینم داشت، به من نگاه می کرد.

ادامه دادم:

-اسم این وروجکا شده...

آرینا گفت:

اه جون به لبمون کردی، بنال بینم!

-خب باشه؛ اسم دخترم که اسم مورد علاقه ی آرسینه، آریساست و اسم پسرمونم من انتخاب کردم آرین!

مهدیس گفت:

-آریسا و آرین! چه باحال!

همه خندیدن و دست زدن.

الان یک هفته از ترخیصم از بیمارستان می گذره.

آرسا و آراین خیلی بامزه و خوشگل تر از قبل، شدن.
فردا شب یک مهمونی ترتیب دادیم واسه این دوتا فینگلی.

دلم واسه این هیکل لاغرم، تنگ شده بود.

کل خونه رو با آرسین تمیز کرده بودیم؛ چون بعد از اون ماجراها، غرق خاک شده بود.

ست وسایل حال کرم و قهوه ای و سفید، بود.

وارد آشپزخونه شدم.

و چایی دم دادم.

و همراه با شیرینی بردم تو حال.

کنار آرسین روی مبل نشستم.

اونم دستش و انداخت دور کمرم.

-به به مامان خانوم ما، چطوره؟

-خوبم بعدشم من زنتم نه مامانت چه قدر بگم؟

-باشه عزیزم، حالا اون چایی رو بده به من که مردم از گشنگی!

-هم چین می گی مردم از گشنگی، انگار یک ساعت پیش ناهار نخوردی!

-هوی خانوم شیرین زبونی موقوف!

قبلا هم گفتم من بی جنبم یه بلایی سرت میارما!

حیف که دکترا گفته؛ تا دوهفته رابطه داشتن ممنوعه، وگرنه حالت می کردم!

باشرم سرم و انداختم پایین.

راست می گفت الان نزدیک ده ماهه که پا گذاشته بود، رو نیازات مردونش.

منم که جلوش همیشه دست از پا دراز ترم.

خودمم از خدام بود.

ولی بخیه هام باید ترمیم بشن تا....

نصف چاییم و خورده بودم، که صدای گریه ی یکی از بچه ها بلند شد.

غرغری زیر لب کردم.

و رفتم طبقه ی بالا وارد اتاق خواب شدم.

آریسا و آراین رو فعلا برده بودم تو اتاق خواب

خودمون، چون هنوز بچه بودن و به مراقبت نیاز داشتن.

نزدیکشون شدم و با چیزی که دیدم خنده اومد رو لبام.

آراین لب آریسا رو کرده بود، تو دهنش و می مکیدش!

آریسا هم داشت گریه می کرد!

با خنده از هم جداشون کردم که صدای گریشون شدید تر شد.

از همین الان مشخصه که چه قدر به هم وابستن.

دوتاشون و گرفتم تو بغلم و بوسیدمشون.

صداشون قطع شد.

خدایا شکرت!

به خاطر این خوش بختی که بهم دادی.

در باز شد و آرسین اومد تو اتاق.

با دیدن من و بچه ها خنده اومد رولباش.

اومد و کنارم روی تخت نشست.

گفت:

-ماهریس، بیا مهمونی فردا رو کنسل کنیم.

-واسه چی؟

-می تونیم خیلی راحت ببریمشون یک رستوران و بهشون شام بدیم؛ تو هم اذیت

نمی شی چطوره؟

-نه آرسین من الانشم اذیت نیستم، دوست دارم مهمونی تو خونه باشه.

-ولی ماهریس اون جوری راحت تره خب!

-نه آرسین همین که گفتم، مهمونی رو تو خونه می گیریم.

با خشم از جاش بلند شد.

و گفت:

-اصلا به درک!

من و بگو به فکر توام.

این و گفت و از اتاق خارج شد.
 و درو محکم به هم کوبید.
 هم تعجب کرده بودم و هم بغض گرفته بود، تا حالا با آرسین دعوا نکرده بود.
 خیلی زود روز مهمونی فرا رسید.
 تو این دو روز یک کلمه، هم با آرسین صحبت نکرده بودم.
 اونم اصلا تلاشی نمی کرد، بهم نزدیک بشه.
 به خاطر همین واقعا دلم شکسته بود.
 برای امشب یک پیراهن قرمز که روش love به رنگ سفید نوشته بود پوشیدم.
 لباسش بلندیش تا روی زانو بود و پف داشت.
 و مدل یقش قایقی بود.
 یک جوراب شلواری مشکی، هم پوشیدم.
 موهامو دورم ریختم.
 و فقط چند تا بافت ریز لابه لاشون، زدم.
 کفشای پاشنه ۲ سانتی قرمزمم، پام کردم.
 خب حالا نوبتی هم باشه نوبت بچه هاست!
 برای جفتشون از قبل یک لباس سر همی سفید که روش مثل لباس خودم با قرمز love
 نوشته بود؛ پوشوندم.

و موهای آریسا رو با این که کوتاه بودن، یه کم و بالای سرش بستم.

آرسینم قصد داشت، یک تیشدت قرمز با شلوار جین سفید، پیوشه.

بعد از اتمام کارم بچه ها رو یکی یکی بردم پایین و توی گهواره هاشون که توی حال گذاشته بودمشون، خوابوندم.

خودمم رفتم تو آشپزخونه تا یک سری به غذاها بزنم.

واسه شب دو مدل غذا پخته بودم؛ رولت مرغ و خورشت فسنجون که غذای محبوب آرسین، بود.

واسه دسر هم یه کم پاناکوتا و ژله بستنی، درست کرده بودم.

از دیروز ظهر پدرم در اومده بود! فقط امیدوار بودم که همه چیز به خوبی و خوشی تموم شه.

ساعت شیش بود.

و الانا بود که مهمونا بیان.

بیخیال غرورم شدم و رفتم تو اتاق و گفتم:

-الاناست که مهمونا بیان، زود حاضر شو.

منتظر جوابی از طرفش نمودم و رفتم پایین.

آرین داشت گریه می کرد، کنارش روی مبل نشستم از گهواره خارجش کردم.

-چیه آراین مامان گشنته؟

لباسم و دادم پایین و بهش شیر دادم.

عاشق این حس بودم.

بعد از آراین آریسا رو هم برداشتم و بهش شیر دادم.

خیالم که از باد گلوشون راحت شد، برشون گردوندم توگهواره.

همون موقع زنگ در خونه به صدا در اومد، رفتم و درو باز کردم.

قیافه ی آرینا و مادر جون و پدر جون، جلوم نمایان شد.

با همشون گرم سلام و احوال پرسى کردم.

که آرینا گفت:

-بگو بینم این جیگرای من، کجان؟

-تو حال تو گهواره هاشون!

-خوایدن؟

-نه بابا بیدارن خواب کجا بوده، منتظر عمشون بودن.

آرینا با ذوق پرید طرفشون و ماچ بارونشون کرد.

اونام چند دقیقه ای یکبار می خندیدن.

آرسین حاضر و آماده از پله ها اومد پایین.

اول از همه به مادر جون و بعد هم با آرینا و پدر جون، سلام و احوال پرسی کرد.
 آرینا انگار که متوجه یک چیزی شده باشه.
 گفت:

-وای شما چه ست قشنگی کردین!
 قبل از این که بتونم جوابش و بدم؛ زنگ به صدا در اومد و آرسین رفت و درو باز کرد.
 با چیزی که دیدم خیلی تعجب کردم.

اینا این جا چی می خوان؟
 زن عمو و نیلوفر و نیما با عمو سهراب، اومده بودن.
 من که یادم نمی یاد، اینا رو دعوت کرده باشم.
 اه دوباره امشب و زهرم می کنن.

بعد از سلام و احوال پرسی، خیلی سرد رفتم تو آشپزخونه.
 آرینا هم پشت سرم اومد.
 گفت:

-فکر نمی کردم بیان!
 -مگه خبر داشتن؟

- راستش امروز نیلوفر زنگ زد؛ بهم گفت که امروز چه کاره ای بریم بیرون، منم به حساب خودم خواستم دست به سرش کنم، گفتم من امشب خونه ماهریس اینا دعوتم. به خاطر بچه ها اونم گفت؛ جدی چه عالی شاید ما هم اومدیم.
بقیشم خودت می دونی دیگه الان اومدن این جا!
- ولشون کن من که برام خیلی فرقی نداره فقط خدا کنه نخوان دوباره متلک بیرونن.
- نه بابا دیگه این قدر هم احمق نیستن.

- خدا کنه همین جوری که تو می گی باشه!
چایی ریختم و دادم دست آرینا تا بره پذیرایی کنه، خودمم شیرینی چرخوندم.
یه کم بعد ماهدیس اینا و پشت سرشونم مهدیس و شوهرش اومدن.
بعد از شام، تو جمع نشسته بودیم میوه می خوردیم.
من کنار آرسین نشسته بودم و بچه ها کنارم بودن.
زنعمو گفت:

- خب پسرم، بالاخره تونستین با هم کنار بیاین؟ حرصم گرفت کلا قصد داشت امشب و زهرم کنه!

آرسین سرش و انداخته بود پایین و چیزی نمی گفت!
دیگه داشتم آتیش می گرفتم. واسه چی جواب زن عمو رو نداد؟
رو بهش آروم گفتم:

- آرسین، زن عمو با تو بود!

-می دونم.

-چرا جوابش و نمی دی؟

-مگه حرفم مهمه؟

-آرسین موضوع دیروزو فراموش کن باشه؟ اصلا من عذر می خوام،

بیخشید باشه؟ برعکس چیزی که توقع داشتم بشه. گفت:

-بین ماهریس الان حوصله ی حرف زدن با تو رو، ندارم.

از کنارم بلند شد و رفت طبقه ی بالا!

بغضم گرفته بود.

بی توجه به نگاهای بقیه رفتم تو آشپزخونه و سرم و گذاشتم روی میزی که اصلا حال

بهش دید نداشت، و گریه کردم.

دو دقیقه بعد که آروم شده بودم پاشدم با دستمال صورتم و پاک کردم.

آرسین حق داره ازم دلخور باشه؛ من اصلا به نظرش احترام

نداشتم.

خودم و قانع کردم، که باید برم ازش عذر خواهی کنم.

یه کم سر و وضعم و مرتب کردم و از آشپزخونه خارج شدم.

خوشبختانه همه مشغول حرف زدن بودن.

نیما و نیلوفر نبودن.

بیخیالشون حتما رفتن بیرون.

از پله ها رفتم بالا و روبه روی در اتاق ایستادم، آروم لای درو باز کردم و داخل شدم.

از چیزی که دیدم داشتم دیوونه می شدم!

قطره ای اشک از گونم سر خورد افتاد پایین.

آرسین من در حال بوسیدن نیلوفر...

از چیزی که دیدم، شکستم!

آرسین!

نه نه باورم نمی شه!

این قدر تو حال خودشون بودن، که اصلا متوجه من نشدن.

آرسین نیلوفر و حل داد عقب و تا من و دید سر جاش خشک شد.

با بغض گفتم:

-چرا آرسین؟ چی برات کم گذاشتم؟

چی بهت ندادم؟

دلم و دادم بهت، بس نبود!؟

قطره های بعدی شروع به باریدن کردن.

-ماهریس، ماهریس وایسا توضیح می دم.

بی توجه بهش از اتاق خارج شدم و رفتم پایین مانتو و شالم و برداشتم و از خونه بیرون زدم.

سوار ماشین آرسین شدم و تا تونستم گاز دادم.

زار می زدم و می روندم.

آرسین بد کردی!

اومده بودم عذر خواهی.

دیگه برام مهم نبود، که راجع بم چی فکر می کردن!

هرچی می خوان بگن.

حتما الان زن عمو به آرسین می گه زنت که رفت، دختر من و بچسب.

بچه هامم...

بچه هام!

زدم رو ترمز.

من بدون بچه هام جایی نمی رم.

هیچ جا!

برگشتم سمت خونه.

از ماشین پیاده شدم و رفتم درو باز کردم.

همه پوشیده بودن داشتن می رفتن؛ که با اومدن من همه روم سیخ شدن.

بی توجه بهشون رفتم بالا و یک چمدون لباس جمع کردم، ساک آراین و آریسا رو هم برداشتم و رفتم پایین. آرسین به من چشم دوخته بود. رفتم و بچه هارو بغلم گرفتم.

داشتم می رفتم، سمت در که آرسین دستم و گرفت. و گفت:

-کجا می ری؟

-قبرستون.

-حق نداری بچه هارو ببری!

بغضم شکست.

می گفت بچه ها، یعنی من برات ارزشی نداشتم!

-بچه ها بهم نیاز دارن، ما می ریم تو با هوست زندگی کن.

-مگه گذاشتی توضیح بدم؟

-چی و توضیح بدی؟ این که داشتی، (با اشاره به نیلوفر) این ه**ه رو می

بوسیدی؟ سیلی زد تو گوشم.

و گفت: درست صحبت کن!

قبل از من مهدی اومد جلو و یقه ی آرسین و گرفت.

و گفت:

-مرتیکه دستت رو خواهر من بلند شد؛ به خاطر هوست خواهر من داره عذاب می کشه.
 ماهریس با ما میاد توهم نمی تونی هیچ غلطی بکنی، فهمیدی؟ زن عمو گفت:
 -آرسین جان ولشون کن، بذار بره مگه این دختر چی داره؟ رو بهش گفتم:
 -به تو و اون دختر ج**** مربوط نمی شه دخالت زیادیم تو زندگی من نکن.
 آره من می رم تو هم دخترتو بچسبون به آرسین، دیگه واسم مهم نیست.
 نیلوفر گفت:

-حرف دهننت و بفهم، درست با مادر من صحبت کن.
 خواستم برم طرفش که قبل از من آرینا محکم کوبید تو گوشش، پخش زمین شد.
 آرینا گفت:

-دهنت و ببند و گرنه خودم می بندمش.
 بعد از این حرف رفت سمت آرسین، و یکی خوابوند تو گوشش.
 گفت:

-بی غیرت تو لیاقت ماهریس و این بچه ها رو نداری، حتی اگه ماهریسم نخواد بره
 مجبورش می کنم که بره فهمیدی؟
 آرسین همین جوری خشک ایستاده بود.
 رو به ماهدیس گفتم:

-می تونم چند وقتی پیام پیش شما، بمونم؟

-آره عزیز دلم بیا بریم.

آرسین گفت:

-ماهریس صبر کن برات توضیح می دم.

-بین آرسین دیگه برام مهم نیست، هر کاری دوست داری بکن!

از خونه خارج شدم.

علی رضا(شوهر ماهدیس)چمدونم رو و ساکارو آورد گذاشت تو صندوق عقب.

تو ماشین نشستیم و تا خواستیم راه بیافتیم، آرسین جلوی ماشین و گرفت.

و گفت:

-ماهریس خواهش می کنم، برات توضیح می دم.

بغضم شکست و شروع کردم به گریه کردن.

ماهدیس رو به علیرضا گفت:

-علی برو، چرا وایسادی؟

علیرضا ماشینو گازوند و از کنار آرسین رد شد.

(آرسین)

ماشین علیرضا از کنارم رد شد و رفت.

رو زمین زانو زدم.

تقصیر خودم بود، نباید نیلوفر و تو اتاق راه می دادم.

نباید وقتی بهم ابراز علاقه کرد؛ سکوت می کردم و نگاهش می کردم.

نباید وقتی بوسیدتم خشکم می زد.

من به ماهریس خیانت کردم.

دلم برای بچه هام تنگ شده؛ اصلا طاقت دوریشون و ندارم. نه ماهریس و نه بچه ها.

(ماهریس)

الان یک هفته از اون شب می گذره، تو این مدت جواب هیچ کدوم از تماسای آرسین و نداده بودم.

البته اونم بعد از چهار روز زنگ زدن، بی خیال شده بود.

اگه الان بهم زنگ می زد یا پیام می داد برگردم خونه، برمی گشتم ولی غرورش اجازه نمی داد بهم زنگ بزنه. از اتاق خواب خارج شدم و رفتم تو حال کسری داشت، برنامه کودک می دید و دست می زد رفتم کنارش نشستم و بوسش کردم.؛ گفتم:

-خاله قربونت بره عزیزم!

زنگ در به صدا در اومد.

رفتم آیفن و زدم و روسریم و مرتب کردم.

علیرضا خسته و کوفته اومد خونه

-سلام علی آقا،

-سلام ماهریس خانوم، ماهدیس کجاست؟

-تو آشپزخونه.

-باشه با اجازه

این و گفت و از کنارم رد شد، کسری رو برداشت و بوسیدتش.

رفتم تو آشپزخونه کنار ماهدیس ایستادم.

و گفتم:

-خسته نباشی، حالا چی درست کردی؟

-خورشت قیمه درست کردم.

-آفرین بهت کدبانوی شدی ها!

-بودم.

یه کم دیگه سر به سر هم گذاشتیم تا ناهار آماده شد؛ صدای گریه ی آریسا از تو

اتاق بلند شد.

رفتم تو اتاق خواب و بغلش کردم.

-جونم مامانی؟ چرا بیدار شدی؟ صدای تلفنم توجهم و

جلب کرد.

از کنار آراین تلفن و برداشتم.

و جواب دادم:

-الو بله؟

-الو ماهریس!

صدای آرسین بود، باورم نمی شه!

زنگ زده.

ذوقم نشون ندادم و گفتم:

-بگو آرسین

-ماهریس من امشب میام دنبالت، بیا خونه این بچه بازی رو هم تمومش کن، من واقعا متاسفم.

گوشی رو قطع کرد.

واقعا خوشحال بودم که آرسین پشیمونه و می خواد توضیح بده.

در هر صورت من خیلی وقت بود، که بخشیده بودمش.

آریسا رو خوابوندم و به پهلو کنارش خوابیدم.

لباسم و دادم بالا و بهش شیر دادم، تا خوابید.

آراین و هم بیدار کردم که بهش شیر بدم.

بعد از این که بچه ها خوابیدن لباسم و درست کردم و شالمم سرم کردم، از اتاق خارج شدم و رفتم تو آشپزخونه.

به ماهدیس کمک کردم تا میز و بچینه.

علیرضا هم اومد سر میز و غذارو در سکوت خوردیم.

کمک ماهدیس، ظرفای نهارو شستم.

و بعدش رفتیم تو اتاقامون تا استراحت کنیم.

خیلی خسته بودم، می دونستم تا سرم و بذارم می خوابم.

سرم و گذاشتم رو بالش و بالشت و چشمم بستم.

و نفهمیدم کی خوابم برد.

با نوازش دستی از خواب بیدار شدم.

چشمم و که باز کردم، از چیزی که دیدم تعجب کردم.

آرسین این جا چیکار می کنه؟ -سلام ماهریسم،

بیدار شدی؟

-تو این جا چیکار می کنی؟

-گفته بودم، شب میام می برمت که!

-مگه الان شبهه؟

- تقریباً زودتر اومدم که برات توضیح بدم، چی شده!

- خب بگو می شنوم.

- من خیلی از دستت دلخور بودم؛ چون به حرفم اهمیت نداده بودی. و حتی به خودت زحمت نمی دادی بیای عذرخواهی کنی.

و این باعث شد من سرد بشم؛ اون شبم به امید این که بیای بالا رفتم بالا...

ازت توضیح می خواستم، ولی برعکس شد.

به جای تو نیلوفر اومد بالا و شروع کرد به چرت و پرت گفتن! بهم گفت دوسم داره و عاشقمه، دستش و گرفتم.

تا از اتاق پرتش کنم بیرون، ولی اون طی یک حرکت غیر منتظره من و بوسید.

و درست تو همون موقع سر رسیدی و بقیشم که خودت می دونی.

- می دونستم اینارو، ولی منتظر بودم خودت بهم بگی.

با قیافه ای متعجب پرسید:

- منظورت چیه؟

- چهار روز بعد از اومدنم به خونه ی ماهدیس اینا، نیلوفر بهم زنگ زد و گفت که می

خواد من و ببینه ...

وقتی رفتم سر قرار اون تمام ماجرا رو برام تعریف کرد.

- و تو تموم این مدت باهام قهر بودی، تا خودم بهت توضیح بدم؟ با لحن شیطونی گفتم:

- خب حق داشتم.

-الان یعنی بخشیدیم؟

-امممم بذار فکر کنم.

دستم و گذاشتم زیر چونم که مثلا الان دارم فکر می کنم.

گفتم:

-خب به بزرگی خودم، می بخشمت.

آرسین از لحنم خندید.

و گفت:

-مرسی فرشته ی قشنگم!

بعد از این که خیالش از من راحت شد، رفت سمت بچه ها و یکی یکی بغلشون کرد و

بوسیدتشون.

با آرسین تا شب خونه ی ماهدیس اینا موندیم بعدم برگشتیم خونه.

آرسین تو اتاق رو تخت، دراز کشیده بود.

منم داشتم خونه رو مرتب می کردم ماشالله تو این یک هفته، خونه رو ترکونده بود!

بعد از شستن ظرفا رفتم تو اتاق خواب و یک دوش کوچیک گرفتم.

از حموم خارج شدم و لباس خوابم و برداشتم تا برم تو اون یکی اتاق بپوشم، آخه هنوز که

هنوزه از آرسین خجالت می کشم!

رفتم تو اتاق و لباس خواب قرمز آتیشیم و، پوشیدم.

از فکر اتفاقاتی که قراره بیافته خنده اومد رو لبم!
 شل روی لباس خواب و پوشیدم؛ چون تموم هیکلم توش معلوم می شد.
 با این که دکتر گفته بود؛ سه هفته ممنوعه ولی من خوب خوب بودم!
 رفتم تو اتاق و موهام و خشک کردم و یک رژ قرمز زدم.
 آرسینم تمام مدت بهم چشم دوخته بود!
 بعد از اتمام کارم، رفتم کنارش رو تخت دراز کشیدم و پشت بهش خوابیدم.
 یه کم بعد دستش و گذاشت روی شونم.
 و گفت:

-دختر تو چی داری، که این قدر من و دیوونه می کنه؟ روم و کردم سمتش.
 و گفتم:
 -قلبت و دارم.

خندید و دستش و کشید توی موهام، و کم کم فاصله ی صورتامون کم شد.
 و لباس رو لبام قرار گرفت و....
 صبح با صدای گریه ی آراین، بیدار شدم.
 آرسین کنارم خوابیده بود گفت:
 -اه امان از دست این بچه ها!

-این قدر غر نزن؛ آراین و بدش بهم. کنارت توی گهوارشه.

آرسین با غرغر آراین و داد دستم، گرفتمش تو بغلم و بوسیدمش.
-صبحث بخیر پسر قشنگم.

آرسین گفت:

-نگو من حسودیم می شه، یه کم من و تحویل بگیر.
لبخند بدجنسانه ای زدم.

و گفتم:

- نهچ الان نوبت پسرمه.
آراین داشت با تعجب بهم نگاه می کرد، تعجبی هم نداشت.
آخه فقط یک ملافه دور تنم پیچیده بودم.

دست کوچولوش و بوسیدم.

و با این که جلوی آرسین خجالت می کشیدم، جلوش به آراین شیر دادم.
بعد از شیر دادن بهش گذاشتمش تو بغل آرسین و رفتم یک تاپ و دامن جیگری از تو
کمد، در آوردم و تو حموم تنم کردم.
از حموم خارج شدم.

و دیدم که آرسین داره، آریسا رو تو بغلش تکون می ده و آراین و خوابونده رو تخت!

از دیدن اون صحنه لبخندی از سر شوق نشست رو لبم!

که دور از چشم آرسین نمودم اومد جلو و گونم و بوسید.

بعدشم آریسا رو داد بغلم.

و گفت:

-فکر کنم گشنشه.

آریسا رو تو بغلم تکونش دادم و نشستم رو تخت، تا بهش شیر بدم.

-مَمَنی آرین من و ادیت موکونه.)مامانی آرین من و ادیت می کنه)

آرین پشت سرش اومد تو آشپزخونه.

و گفت:

-دودوخ می گه، باور نکون!

-آرین من و ادیت نکون.

-من ادیتت نموکونم.

-من آجی بزرگتم، نباید ادیتم بوکونی.

خندم گرفت.

آریسا همش ۵ دقیقه بزرگ تر بودنش و می زد تو سر آرین.

-بچه ها بذارین آشپزیم و بکنم بابا آرسین میاد خونه ، گرسنه می مونه.

آرین اومد کنارم ایستاد.

قدش یه کم بالا تر از زانوم بود.

رو بهم گفت:

-راس می گی مَمَنی حواست پرت می شه، غذا رو میسوزونی عجب زبونی داره این!

با تعجب بهش گفتم:

-آرین من کی غذا رو، سوزوندم؟

آریسا قبل از آرین با شیرین زبونی رو به آرین گفت:

-آلین؛ لاست می گه؛ ممن ماهیس غذا لو نموسوزونه

(آرین راست می گه؛ مامان ماهریس غذا رو نمی سوزونه)

-بچه ها برین بازیتون و بکنین بذارین منم به آشپزیم برسم.

آرین گفت: جسم ما لفتیم فعلا!

خندیدم و گفتم:

-دوباره بیاین منزل خودتونه، به امید دیدار.

واسه شام خوراک مرغ درست کردم.

میزو که چیدم، صدای زنگ خونه به صدا در اومد.

آرین و آریسا دویدن سمت در و گفتن:

-آخ جون! بابا اومد.

از همکاریشون خندم گرفته بود، آرین آریسا رو کول کرده بود تا آریسا درو از آیفن

بزنه.

خندیدم و رفتم سمتشون؛ آریسا رو از روی آراین آوردم پایین و خودم درو باز کردم..

چهره ی آرسین، جلوم نمایان شد. اول اومد گونه ی من و بوسید. و گفت:

-سلام خانوم عزیزم خوبی؟

-خسته نباشی، آره خوبم.

آریسا که عاشق باباش بود.

رو بهش گفت:

-بابایی منم این جام آلیساتو (آریساتو)، هم بوس کن.

آرسین خندید و رفت آراین و آریسا رو باهم بغلشون کرد و بوسیدتشون.

رو بهش گفتم:

-نکن خسته میشی، برو دست و صورتت و بشور بیا شام آرسین بچه ها رو گذاشت پایین و

رفت تو اتاق خواب؛ منو بچه ها هم رفتیم تو آشپزخونه رو صندلیامون نشستیم. چند دقیقه

بعدش آرسین اومد و سر میز نشست و با هم شام خوردیم.

موقع خواب آراین و آریسا رو بردم تو اتاقشون خوابوندمشون. بعدهم رفتم تو اتاق

خواب خودمون، آرسین رو تخت دراز کشیده بود و منتظر من بود.

رفتم کنارش دراز کشیدم.

من و گرفت تو بغلش و سرشو فرو کرد تو موهام. و بهم گفت:

- ماهریس می دونی الان خیلی خوشحالم، چون دوتا بچه آتیش پاره و سالم دارم، تو رو دارم و مهم تر از همه عشقمون و.

- می دونی منم فکرش و نمی کردم، که یک روزی در کنار تو بتونم، این قدر خوشبخت باشم.

اونم کنار تو و این دوقلو های سه ساله.

- خوشحالم که یک اجبار باعث شد، بهت برسم.

- منم خوشحالم که ته این اجبار، به تو ختم شد.

- خدا کنه همیشه ته اجبارای زندگیم تو باشی، ماهریس.

- خدا کنه همه ی اجبارا، به تو ختم بشه آرسینم.

- عاشقانه دوست دارم همسر اجباری من!

- این اجبار شیرین و دوست دارم.

- اگه قرار باشه زندگی ما یک اسم داشته باشه، بهش چه اسمی می دی؟

- شیرین ترین اجبار!

- عاشقتم، ثمره ی شیرین ترین اجباره زندگیم.

- عاشقتم، تنها عشق زندگی اجباریم.

- اجبار؛ اجبار؛ اجبار چه کلمه ی شیرینی!

- برای من و تو شیرینه آرسینم چون عشقمونم اجباریه.

- زندگی من واقعا در گرو این اجبار شیرین بود؛ واقعا شیرین ترین اجبار لیاقت این اجبار.
- آره موافقم، شوهر اجباری من.
- بهتره دیگه بخوایم!
- آره منم خیلی خسته شدم.
- شب به خیر ثمرهی شیرین ترین اجبار زندگیم.

پایان